



حدیث محمدی

سه مজনون



شناسنامه اثر

ویژه

\*\*\*\*\*



نیست	اختصاصی	رمانیک	منبع
-	مترجم	حدیث محمدی	نویسنده
۱۱۹۷	شناسه مالک اثر	<a href="#">کلیک کنید</a>	پروفایل مالک اثر
۸۵۴۳	شناسه اثر	<a href="#">کلیک کنید</a>	مطالعه آنلاین
۱۲۷	تعداد صفحات	برنزی	سطح
عاشقانه، علمی، تخیلی، طنز	ژانر	رمان	نوع
-	ادیتور	نوجوانان، جوانان	رده سنی
-	تلفیق کننده	-	عکاس
ماه بالای دریاچه	طراح جلد	-	طراح تصاویر
هانی مجابری	منتقد	-	ناظر
کادر ویراستار رمانیک	ویراستار	کادر رصد رمانیک	رصدکننده
Mohammad MZ	کیپیست	-	-



تمام حقوق مادی و معنوی این اثر نزد رمانیک محفوظ می‌باشد.



حدیث محمدی

عضو انجمن نویسندگی رمانیک و خالق اثر سه مجنون!

“ ”

ارسلان، امیرو امین، سه رفیقی که طی یه سانحه‌ی تصادف جانشون رو از دست میدن و برای این‌که دوباره بتونن به زندگیشون ادامه بدن باید از یه دختر جادودار زیبارو محافظت کنن تا دوباره بتونن عادی به زندگیشون ادامه بدن.

حدیث، دختر جادودارِ ما ابتدا قبول نمی‌کنه و با کاری که می‌کنه... .

آیا اون‌ها می‌تونن به زندگی عادیشون ادامه بدن؟!

همه چیز توی رمان معلوم میشه!



پیش گفتار



دل‌مان خوش است که می‌نویسیم

و دیگران می‌خوانند!

عده‌ای می‌گویند:

آه چه زیبا!

بعضی‌ها اشک می‌ریزند

و بعضی می‌خندند.

دل‌مان خوش است

به لذت‌های کوتاه!

به دروغ‌هایی که از راست بودن قشنگ‌ترند.

به این‌که کسی برایمان دل بسوزاند؛

یا کسی عاشق‌مان شود!

با شاخه گلی دل می بندیم

و با جمله ای دل می گنیم.

دلماں خوش می شود

به برآوردن خواهشی و چشیدن لذتی!

وقتی چیزی مطابق میل ما نبود

چه قدر راحت لگد می زنیم

و چه ساده می شکنیم

همه چیز را!





محتوای اثر

پله‌ها رو دوتا دوتا بالا رفتم و در اتاق رو به صورت وحشیانه با لگد باز کردم.

همین موقع با سه‌تا کله روبه‌رو شدم. یکی مثل خرس روی تخت لم داده بود؛ یکی روی صندلی خوشگلم نشسته بود، عینک مطالعه‌ام روی چشمش بود و کتاب می‌خوند. اون‌ی که کنار پنجره بود، برگشت و گفت:

- سلام.

- من این‌جا قرآن دارم‌ها.

پسری که روی صندلی بود عینک رو داد بالا و گفت:

- چه ربطی داره بچه.

- بچه خودتی خرس گنده! عینک من رو بزار زمین. هی هی دست نزن. اصلاً شما کی هستین؟ آگه جن منی هستین که من توی اتاقم قرآن دارم.

اونی که روی تخت بود گفت:

- هی دختر آروم من... .

تا اومد جمله‌اش رو کامل کنه بلند داد زد:

- مامان... .

ولی طی یه حرکت سریع اون‌که بهم سلام داد دهنم رو گرفت.

شروع کردم جفتک انداختن که پسره گفت:



- نمی فهمم چی میگی.

- احمق اعظم چون دستت رو دهنشه.

در جواب پسره گفت:

- خب باشه. ببین دختر جون دستم رو برمی دارم؛ ولی جیغ بزنی خودت می دونی.

سر تکون دادم که دستش رو برداشت.

از اون جایی که خیلی شجاع بودم در اتاق رو بستم، رفتم نزدیکتر و گفتم:

- خب الان با من چی کار دارید؟

همونی که روی تخت دراز کشیده بود گفت:

- نیست که حالا کاری هم ازت ساخته ست.

اونی که کنار پنجره بود رو به همون پسره کشید و طولانی گفت:

- امیر!

امیر: خب راست میگم کاری نمی تونه انجام بده.

پسری که بهم سلام داد رو به من کرد و گفت:

- ببین من امین هستم، این امیر و اونی هم که روی صندلی نشسته ارسلانه.

- خوش بختم.

امین: همین طور. خب ببین می خوام از همه چیز خبر داشته باشی.

ما طی یه تصادف مردیم و برای این که دوباره به دنیا برگردیم باید از تو محافظت کنیم.



- خب چرا باید از من محافظت کنید؟

- چون خطری تو رو تهدید می‌کنه و این‌که ما هر چی گفتیم رو باید گوش بدی، چون به نفع هر چهارتای ماست. یه نکته دیگه در مورد ما، ما نامرئی هستیم و کسی نمی‌تونه ما رو ببینه و یا صدامون رو بشنوه. پس هر وقت پیشت بودیم، باهامون حرف نزن تا کسی بهت شک نکنه. خب سوالی داری؟

با لبخند گفتم:

- نه، ممنون بابت توضیحاتت. فکر کنم بین شما سه‌تا، فقط تو آدمی. راستی یه چیزی شما که سر لخت من و مامانم رو می‌بینید چی؟! امین با خنده گفت:

- اگه از نظر گناه میگی، عیب نداره؛ چون ما مُردیم.

- یعنی الان شما مردین؟ چه قدر باحال!

نزدیک‌تر رفتم و گفتم:

- خب الان با من چی کار دارید؟ باید چیکار کنم؟

امیر: امین سه ساعت چی داشت بلغور می‌کرد؟

- وا! تو چته؟ دعوا داری؟ اگه داری بگو خودم شتک پتکت کنم.

امین: ناراحت نشو، اخلاق امیر همین‌طوره!

- آره تابلوعه. یه چیزی! شما چه نسبتی با هم دارید؟ و چند سالتونه؟

امین: ما سه تا دوستیم؛ من و ارسلان نوزده سالمونه و امیر هیجده سالشه.





- آهان. خوب من هم حدیثم، شونزده سالمه و خوش بختم. راستی، شما همه اش این جاها سرگردونید؟ جایی نمی خوابید؟

امین: نوچ ما هر جایی که تو بری هستیم.

- چه بیکارید.

کمی مکت کردم.

- جیغ! حتی تو دستشویی؟

امیر: آره.

- واقعاً؟

امین: نه بابا شوخی می کنه.

- آهان. خوب دیگه من می خوام بخوابم. لطفاً همگی بیرون، صبح هر جا خواستید همراهم باشید.

امین: ارسالان نوبت توعه.

امیر: آره امین راست میگه. ما هر دومون نوبتمون رو موندیم ولی تو نه.

- ها؟

ارسلان: خیلی خوب گمشید بیرون. توام بگیر بخواب، برق رو هم خاموش کن.

امیر رو به من گفت:

- خوش بگذره!

همین جور گیج مونده بودم. این ها چی میگن؟

ارسلان: امیر گمشو بیرون.



امین: ببین قراره هر سری که تو می‌خوابی یکی تو اتاقت بمونه که این سری نوبت ارساله.

- وا. مگه بچه‌ام؟ نمی‌خوام کسی توی اتاقم بمونه، این طوری راحت نیستم. نمی‌خوام.

- بچه جون می‌خوابی یا بخوابونمت؟ بگیر بخواب دیگه، این لوس بازی‌ها چیه؟

- ایش، پرو! بچه‌ام خودتی، دیگه به من نگو بچه. بعدشم چجوری من رو می‌خوای بخوابونی؟ بی ادب.

- وای می‌خوابی یا نه؟

- نه تا وقتی که تو هستی.

از جایش بلند شد که قلبم ایستاد و روی تخت افتادم که گفت:

- نترس مگه نمی‌خواستی من برم؟

- چرا.

بعد به بیرون رفت. چند دقیقه بعد امین برگشت که گفت:

- چرا نمی‌خوای ارسال پیشت بمونه؟

- اول از این‌که من کلاً خوشم نمیاد وقتی خوابم یکی توی اتاقم بیدار باشه، بعد هم از این ارسال خوشم نمیاد، یه جوریه.

- خوب راستش ارسال کلاً اخلاقش این طوره زیاد حرف نمی‌زنه مثل مغرورهاست.

- آهان.

- حالا بزار بیدار، مگه قرار نشد به حرف‌هامون گوش بدی؟

- خیلی خوب.



بعد رفت و ارسالان اومد.

بی توجه بهش روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم و چشم هام رو بستم.

صبح از خواب بلند شدم و دیدم هیچ کس نیست.

نه به اون که میگن نباید تنها بخوابی نه به الان، اصلاً معلوم نیست چشون هست. ایش ولشون کن.

از جایم بلند شدم. دستشویی رفتم و بیرون اومدم. موهام رو بالای سرم بستم و از اتاقم بیرون اومدم که دیدم امیر و امین روی مبل خوابیدن.

پس اون ارسالان کجاست؟

جلوتر رفتم که دیدم ارسالان داخل آشپزخونه است.

واو چه صبحونه ای! آخ که چه قدر گشتمه.

بدون توجه بهش روی صندلی میز ناهار خوری نشستم و شروع به خوردن کردم، برگشت و اومد جلویم نشست. اول به نگاه بهم کرد بعد خودش شروع به خوردن کرد.

گفتم:

- اون دوتا نمی خورن؟

جوابی نداد، ایش! فکر کرده کیه؟

خودم پا شدم. به قاشق دست گرفتم، پیششون رفتم و با قاشق زدم رو دستشون و گفتم:

- بلند شید.



دیدم فایده‌ای نداره برای همین محکم‌تر زدم. به طرف آشپزخونه رفتم. پارچ رو پر از آب کردم به طرفشون رفتم. یک‌دفعه‌ای آب رو روی سر هر دوشون ریختم که مثل چی از جاهاشون بلند شدن و من رو نگاه کردند.

از خنده روده بر شده بودم که امیر با عصبانیت گفت:

- من تو رو نگیرم آدم نیستم.

با خنده گفتم:

- مگه الان هم آدمی؟

همین رو که گفتم از جایش بلند شد و دنبالم افتاد.

من هم از اون‌ور بدو بدو می‌کردم که امین گفت:

- به غیر از آب چیزی دیگه‌ای نبود؟

همین‌طور که می‌دویدم گفتم:

- با قاشق زدمتون بیدار نشدید.

امین: خیلی خوب بسه دیگه الان مامانت میاد میگه دخترم دیوونه شده.

امیر: دیوونه که بود.

اداش رو در آوردم.

امین: بس کنید! حدیث توام برو صبحونه‌ات رو بخور.

- راستی مامانم کجاست؟

ارسلان: رفت بیرون.



- آهان!

بی توجه به امیر به طرف آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم. صبحونه ام رو خوردم، بعد از جابم بلند شدم که دیدم این هام دنبالم اومدن، بی توجه به سه تاشون بیرون رفتم و روی مبل دراز کشیدم.

کنترل رو دست گرفتم و شبکه ها رو بالا و پایین کردم که رسیدم به یه فیلم علمی تخیلی.

وای عاشق این فیلم هام، برای همین نشستم فیلم رو دیدم که یادم افتاد تخمه داریم، برای همین صدایم رو بلند کردم گفتم:

- هی امیر میز جمع کن تخمه ها رو از توی کابینت بیار.

- باشه، چشم! دیگه چی می خوای؟ خونه رو هم جمع کنم؟

- آره این طرف ها خیلی زباله ریخته.

- وای آدم این قدر پرو توی عمرم ندیده بودم، شیطونه میگه.

- ها شیطونه چی میگه؟ می خوای بیا بزنی؟

- اتفاقاً به ذهنم رسیده ها؛ ولی گفتم دختری، گناه داری.

- آره جون خودت. اگه می خوای بیا دعوا کنیم.

- مطمئنی ناقص نمیشی؟

- تو خودت مواظب باش ناقص نشی، من عیب نداره.

همین موقع بود که دیدم امین از آشپزخونه اومد بیرون، تخمه رو به من داد و گفت:

امین: همیشه یک دقیقه سکوت کنید؟ عه، چقدر دعوا می کنید. مثل من آقا باشید. آقا!



امیر: آره تو که خیلی ماشاءالله آقایی.

- پس چی؟

- مطمئنم هر چی نباشه از تو یکی بهترم.

با این حرفم فقط ادا در آورد و رفت روی مبل جلوایم نشست.

ارسلان هم از توی آشپزخونه اومد بیرون، همگی نشستیم و فیلم دیدیم که مامانم اومد.

- سلام مامان.

- سلام عزیزم.

- کجا بودی؟

- هیچی، رفته بودم خرت پرت بخرم؛ بعد مامان مهرباد رو دیدم و من رو برد خونشون.

- مهرباد! همون که اندازه منه؟

- آره.

- اوم، میگم مامان یه هفته دیگه امتحان هام شروع میشه خیلی استرس دارم.

- اگه یه ذره درس بخونی استرس نمی گیری.

- عه، مامان جلو این ها این طوری نگو! من که همیشه درس می خونم.

- جلو کی؟

- ها... چی؟! چیزه منظورم این که جلو کس دیگه ای نگی ها، من درسم رو همیشه می خونم.

- آهان، راستی میگم درس مهرباد تو همه چیز خیلی خوبه، می خوای بری پیشش؟ با هم دیگه درس

کار کنید. تازه النازم که دختر خالسه، هم تو می شناسیش و هم من. خوبه؟



- نه خودم می خونم.
- خودت اگه می خواستی بخونی تا الان خونده بودی.
- عه مامان.
- یامان! برم به مامانش زنگ بزنم بهش بگم.
- چی رو؟
- ای بابا دقم دادی، درس رو میگم.
- آهان خوب باشه برو.
- وقتی مامان رفت انگار دنیا سرم خراب شده، لعنتی! من نمی خوام برم پیش اون پسره و درس بخونم.
- آه، یکی نیست بگه آخه مگه مرض داری که به مامانت میگی. دلم می خواست جیغ بزنم!
- آدم از هر چی بدش میاد، سرش میاد. هق، پسره چندش!
- امین: چی شده حدیث؟ چرا ناراحتی؟ مهاد کیه؟
- ایش، مگه نفهمیدی باید برم پیش اون پسره از خود راضی درس بخونم. آدم مغرور و خودخواه! یعنی امین این قدر مغروره که نگو، می خوام موهاش از کله اش بکنم. پسره بوق! حالا من چی کار کنم؟
- این قدر حرص نخور. یه کاریش می کنیم.
- هق.
- حالا نگفتی کی هست؟



- اوم، پسرِ دوست مامانم. اون هم مثل من شونزده سالشه.

- آهان. امیر، امیر!

امیر: ها؟ چیه؟

امین: برو به ارسلان بگو مشخصات این مهاد رو در بیاره.

امیر: مهاد کیه؟

- دوست پسر مامان حدیث.

من و امیر با صدای بلند و با هم دیگه گفتیم:

- ها؟!!

امین با خنده گفت:

- پسرِ دوستِ مامان حدیث.

من و امیر دوباره هم زمان گفتیم:

- آهان.

امیر: واقعاً که یه جمله رو نمی‌تونم درست بگی.

\*\*\*

(امیر)

بعد از این‌که امین این حرف‌ها رو بهم گفت، به طرف ارسلان رفتم و گفتم:

- هی ارسلان امین می‌گه مشخصات مهاد رو در بیار.





- مهرداد کیه؟

- اوم، پسر دوستِ مامان حدیث.

دیگه هیچی نگفت، خیلی پسر عجیبی بود. نمی‌دونم چطوریه که این همه سال باهاش دوستیم. فکر کنم فقط بخاطر امین هست، چون خیلی پسر با ادبی هست.

آره دیگه اصلاً این دوتا موجودات عجیبی هستن.

\*\*\*

(حدیث)

- اوف، یعنی یه دقیقه همیشه این‌ها رو تحمل کرد؟

امین: کی‌ها رو؟

- پسرها رو دیگه.

امین: یعنی حتی من رو؟

- نه منظورم، چیزه!

امین با خنده گفت:

- ولش کن فهمیدم.

- خوب من دیگه برم به اتاقم.

امین: بیام؟

من: نه دیگه نمی‌خواد.

امین: خیلی خوب باشه.



از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، روی تختم دراز کشیدم، که همون موقع تقه‌ای به در اتاقم خورد.

- بله؟

- حدیث از فردا روزی دو ساعت میری خونه زری خانوم، فهمیدی؟

- برای چی؟

- برای کلفتی، ای بابا برای درس دیگه!

با خنده گفتم:

- آهان.

و بعد مامانم رفت. هی خدا! آدم از هر چی بدش میاد سرش میاد.

چشم‌هام رو بستم و توی افکارم غرق شدم و بعد از چند دقیقه خوابم برد.

\*\*\*

بعد از چند ساعت بلند شدم. گوشیم رو چک کردم که دیدم اوه ساعت چهار شده. چقدر خوابیدم!

از جایم بلند شدم و با دیدن اون سه تا روح قلبم وایستاد.

همین طوری مثل مجسمه جلویم وایستاده بودن که صدایم رو بلند کردم و گفتم:

- وای قلبم وایستاد. چرا این‌جا وایستادید؟

امین گفت:

- می‌دونی این مهران کی هست؟

- وا! آره دیگه. چند بار بگم پسر دوست مامانم.

امین می‌خواست حرف بزنه که ارسلان برگشت و گفت:



- زیادی دور و اطرافش نیلک. بچه‌ها بیان بیرون.

- وا، یعنی چی؟ فردا قراره برم پیشش درس بخونم، اون وقت میگی دور اطرافش نیلکم؟! بی تفاوت به حرفم رفت.

وای، یعنی شیطونه میگه برم بزمنش و پدرش رو در بیارم تا این قدر مغرور نباشه. امین: از دستش حرص نخور، اخلاقش این طوریه.

- نخیرم اصلاً برام مهم نیست. حرص هم نمی‌خورم، کی گفته من حرص می‌خورم؟ امیر با خنده گفت:

- آره تابلوعه.

با عصبانیت گفتم:

- تو چی میگی؟ ها؟

امیر: وا دختره‌ی... .

امین: عه.

- ها؟ چیه؟ بگو دیگه. تورو خدا یه وقت حیا نکنی!؟

امیر: از چی حیا کنم؟ ها؟

امین: من رفتم شما به گل‌کلتون برسید.

- وای خدا تو چقدر پرویی.

- یکی باید به خودت بگه.



- وای! برو گمشو بیرون.

- نمی‌خوام! تا نگی از دست چی حیا کنم.

- جیغ، خدا من رو گاو کن.

با خنده گفت:

- گاو که هستی.

- عمه‌ات گاو، بیشعور!

- من عمه ندارم.

وای چه قدر این بشر حرص من رو در می‌آورد.

بالشت رو به طرفش پرت کردم و گفتم:

- تو رو جون ننه‌ات حوصله ندارم برو بیرون.

با خنده گفت:

- باشه پس فعلاً.

وقتی که رفت یه نفس راحت کشیدم و به این سه نفری که روی مخ بودن فکر کردم، البته به جز امین که خیلی پسر خوبی بود؛ ولی اون دوتا؟ نه. یکیش که این قدر خودخواه که حاضر نیست یه بله بگه یا یه نه و یکی دیگه اش هم وای خیلی رو مخه، پرو! ایش، اصلاً من نمی‌فهمم چرا این‌ها باید محافظ‌های من باشن؟ ها؟ چرا؟ دقیقاً چرا؟

ای همسایه‌ها بیاین بگید من چه گناهی کردم که بین این‌ها گیر کردم. یکی از یکی رو مخ‌تر.

بعد این‌که خوب خودم رو خالی کردم، پایین رفتم و صدایم رو بلند کردم و گفتم:



- مامان کجایی؟

- این جا.

- نیستی که.

- توی آشپزخونه ام.

- آهان، چی کار داری می کنی؟

- دارم غذا درست می کنم.

- آهان، حالا چی درست می کنی؟

- ماکارانی.

- وای آخ جون!

این رو گفتم و به طرف مبل رفتم، دوباره خودم رو روش پرت کردم و گوشیم رو از توی جیبم در آوردم. رفتم توی اینستاگرام و یک چرخی زدم که خودش دو ساعت طول کشید.

- حدیث پاشو بیا میز رو بچین، غذا بخوریم.

- باشه اومدم.

و بعد از جایم بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

یه سوالی برام پیش اومد! این سه بشر کجا هستن؟ نه به اون که یک دقیقه نمی داشتن تنها باشم نه به الان. واقعاً عجیب! ایش، با صدای مامان به خودم اومدم.

- حدیث کجایی؟

- ها؟



- میگم کجایی؟

- هیچ جا همین جام.

- خوبه، میز رو بچین.

و بعد رفتم و غذاهایی رو که مامان کشیده بود رو گذاشتم روی میز ناهارخوری؛ نوشابه رو هم بردم و با مامان نشستیم و خوردیم.

کلهام رو برده بودم توی بشقاب و وقتی آوردمش دیدم اون سه بشر هم نشستن و دارن غذا میخورن، یه لحظه مامان رو نگاه کردم که دیدم انگار نه انگار! پس من بی توجه بهشون ادامه غذا رو خوردم، بعد چند دقیقه غذای من تموم شد. بشقابم رو داخل آشپزخونه بردم و گذاشتم داخل سینک و بعد از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم مامانم غذاش رو تموم کرده پس رفتم بشقابش و همینطور لیوان خودم رو برداشتم و بعد رفتم داخل سینک گذاشتم. برگشتم که دیدم مامان داره جمع می‌کنه گفتم:

- ظرف‌های امروز با من.

- باشه.

و بعد دوباره به طرف سینک برگشتم، آستین‌هام رو تا زدم و بعد گوشیم رو از توی جیبم در آوردم یه آهنگ گذاشتم و تو حس رفتم؛ بعد شروع به ظرف شستن کردم.

ظرف‌ها دیگه تموم شده بود که دیدم امین اومد و سه تا ظرف دیگه ام آورد که باعث شد عصبانی بشم. این همه من شستم بعد الان میاره!

ایش، خوب الان موقعی بود که باید ازش سوال می‌پرسیدم. یکی از سوال‌هام این بود که این‌ها کجا بودن؟ یکی دیگه‌اش این بود که تا کی باید این‌ها از من محافظت کنند؟ یا برای چی باید از من محافظت کنند؟ مگه چه خطری بود که من رو تهدید می‌کرد؟

داشت می‌رفت بیرون که سریع شروع به حرف زدن کردم.



- یک دقیقه و ایستا! من کلی ازت سوال دارم.

- در مورد چی؟

- در مورد خیلی چیزها که باید روشن بشه!

- اوکی، پس بزار اونهارو هم صدا بزنم.

- نه! الان میان، امیر مسخره بازی در میاره و اون ارسال هم که اصلاً جواب نمیده.

- خیلی خوب.

و بعد ج به طرفم اومد و یه صندلی رو عقب کشید و نشست و گفت:

- شروع کن.

- اوکی، خیلی خوب.

من هم جلویش یه صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم. شروع به حرف زدن کردم و گفتم:

- اول این که کجا بودید؟

- محرمانه ست.

- یعنی چی؟ یعنی الان من غریبه ام؟

- نه نیستی؛ ولی محرمانه است.

- خیلی خوب. سوال دوم! این که تا کی شما پیش من هستید و از من مراقبت می کنید؟

- اوم تا وقتی که دشمن هات رو پیدا کنیم و مطمئن بشیم خطری تهدیدت نمی کنه. در ضمن

معلوم نیست تا چه قدر طول بکشه، چون پای خودمون هم گیره و اگه دیر عمل کنیم ممکنه

زندگیمون بر فنا بره و دیگه نتونیم زندگی کنیم.



- خوب چرا؟

- این رو خودمم نمی دونم.

- سوال بعدیم! چه چیزی من رو تهدید می کنه؟ اصلاً من کی هستم؟ چرا یک دفعه این همه مهم شدم که سه نفر باید از من محافظت کنند؟

- نمی تونم بهت بگم.

- یعنی چی؟

- یعنی این که نمی تونم بهت بگم.

و بعد از جایش بلند شد و از آشپزخانه خارج شد.

- هی! کجا میری؟

وای من چیکار کنم الان این هم که مثل ارسال شده. چرا این قدر یک دفعه ای زندگیم تغییر کرد؟

با خودم هی کلنجار می رفتم که مامانم اومد و گفت:

- چرا این جا نشستی؟

- هیچی همین جوری.

بعد از جایم بلند شدم و رفتم اون سه تا ظرف رو شستم. از آشپزخونه بیرون اومدم و بالا رفتم؛ در اتاقم رو باز کردم روی تختم دراز کشیدم و دوباره فکر کردم که یادم افتاد فردا کلاس نقاشی هم دارم.

وای فردا پدرم در میاد. باید مدرسه برم بعد برم کلاس نقاشی بعد برم خونه اون ایکبیری، وای فردا فکر کنم نصف بشم. جیغ مشق هامم ننوشتم، سری از جایم بلند شدم دفتر و خودکار کتاب ریاضی و انگلیسی رو از تو کمدم در آوردم و سریع شروع به نوشتن کردم؛ ولی من که هیچی از این فصل نمی دونم، حالا چی کار کنم؟!





یه ذره سرم رو خاروندم که یادم افتاد این امیر هیجده سالشه جیغ پس بلده! هو بیا وسط، اصلاً زندگی الان معنا داره. سریع از جایم بلند شدم و پایین رفتم که دیدم روی مبل نشستن و دارن فیلم می بینن. وا الان من چجوری بهش بفهمونم؟

ای خدا یه جاش رو درست می کنم، یه جای دیگه اش خراب میشه. یک دقیقه وایستا فکر کنم. آخ جون فهمیدم! سریع داخل آشپزخانه رفتم و یه قاشق انداختم و جیغ زدم که سریع هم مامانم هم اون سه تا اومدن.

مامانم گفت:

- چی شده؟

- چیزه قاشق یک دفعه ای افتاد، من هم ترسیدم و جیغ زدم.

- خیلی خوب حواست رو جمع کن.

- باش.

و بعد رفت، که امیر سریع غر غر کرد.

- وای چه قدر تو آخه ترسو هستی! به خاطریه قاشق جیغ می زنی.

هی خدا می خواستم کله اش رو بکنم، ولی دیگه ازش کمک می خواستم! ولش کن یک این دفعه است، داشتن می رفتن که گفتم:

- هی امیر یک دقیقه وایستا کارت دارم.

- چی کار؟

- وای یک دقیقه وایستا دیگه.

که وایستاد و اون دوتا هم رفتن. سریع خودم رو لوس کردم و گفتم:



- امیر برادر ناتنی همیشه کمکم کنی این سوال‌های ریاضی رو بنویسم؟ خواهش!

- عوضش چی بهم میدی؟

- ایش، اوم چیزی ندارم که بهت بدم. فقط نقاشی بدم، نویسندگی و آشپزی.

- بلدی چهره‌ام رو بکشی؟

- آری.

- خوب خوبه کل سوالات رو حل می‌کنم، در عوضش چهره‌ام رو نقاشی کن.

همین موقع بود که امین هم وارد آشپزخانه شد.

امین: خوب خوب شما دارید چی می‌گید؟

رو به من گفت:

- اگه قراره نقاشی امیر رو بکشی باید چهره من رو هم بکشی.

- اوم خیلی خوب بابا، ولی باید توی مشق‌هام کمکم کنید.

و هردوشون قبول کردن. بعد با هم دیگه بالا رفتیم و روی تختم نشستیم، بهشون دفتر و خودکار دادم و گفتم بنویسید، داشتن می‌نوشتن که گفتم:

- تمیزتر بنویسید بابا، مثلاً من دخترم‌ها باید تمیز بنویسم.

وجدان: آره جون خودت.

- عه چند وقت بود پیدات نبود از این ورها.

بدون این‌که منتظر جواب وجدان باشم گوشیم رو برداشتم و توی اینستا رفتم.



ولی خدایی چقدر حال میده یکی دیگه برات مشق‌هات رو بنویسه، اصلاً الان احساس می‌کنم پادشاه شدم.

همین موقع بود که یه فکر شیطانی به مغزم رسید.

هاها! این همه شما من رو حرص دادید حالا نوبت من هم شد.

بعد چند دقیقه که دیدم مشق‌هام دارن تموم میشن رفتم پایین یه لیوان رو پر از آب کردم و بالا رفتم. یک دفعه‌ای کل آب رو روی مشق‌هام ریختم که روی خودشون هم ریخت. جیغ! کل دفترم خیس شد.

فقط به قیافه امیر و امین نگاه می‌کردم و می‌خندیدم. خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- جیغ الان چی کار کنیم؟ کل دفترم خیس شد!

امیر: حدیث بخدا می‌کشمت!

با چهره مظلومی گفتم:

- وای این همه نوشتیم. وای حالا چی کار کنیم؟ جیغ خدایا!

امیر: وای من که دیگه خسته شدم.

- عه مگه من از قصد کردم؟

وجدان: آره جون عمه‌ات!

- خفه شو وجدان.

وجدان: بی ادب.

بی تفاوت به این وجدان گفتم:



- اوم حالا عیب نداره از اول بنویسید.

امیر و امین با عصبانیت گفتن:

- بنویسید؟

امین: نخیرم خودت هم میای می نویسی، وگرنه ما دیگه نمی نویسیم.

امیر: با امین موافقم.

- آه! اوم خیلی خوب باشه.

و بعد نشستیم با هم دیگه نوشتیم که دیگه بعد از چهل دقیقه تموم شد.

امیر: هوف به مولا تا حالا این قدر خسته نشده بودم.

امین: آره واقعاً.

- اوه حالا انگار کوه گندید.

با نگاهشون دیگه هیچی نگفتم. خوب حالا چی می چسبه؟ اوم چایی! وایی آره. سریع مثل جت از جایم بلند شدم و پایین رفتم، برای خودم ریختم بالا رفتم که امین و امیر با دیدن چایی داخل لیوان گفتن:

- ما هم می خوایم.

- برید خودتون بخورید.

ولی قبول نکردن و من هم مجبوری پایین رفتم و یواشکی لیوانها رو بالا بردم بهشون دادم و گفتم:

- اصلاً تا حالا دختر به این خوبی دیدید؟

امیر چشمهاش رو به جوری کرد که خنده ام گرفت.



اصلاً خدایی دختر به این ماهی، گلی و خوشگلی تو دنیا هیچ کس نداشته و ندیده.

وجدان: اعتماد به سقف رو من برم.

- عه کجا؟ تازه اومده بودی.

وجدان: وایی ماشاالله کم که نمیاری.

- پس چی؟

وجدان: یعنی هر کی یک دقیقه باهات باشه موهاش سفید میشه از بس که حرص می خوره.

- چه بهتر دیگه لازم نیست بره آرایشگاه که رنگ کنه.

جواب وجدان رو دادم و رو به اون دو نفر گفتم:

- خوب دیگه برید پایین.

یه "باشه" ای گفتن و رفتن، من هم پریدم رو تختم و گوشیم رو برداشتم و داخل اینستا رفتم. یه چندتا پست دیدم که از داخلش یه فیلم خوب پیدا کردم و داخل گوگل اسمش رو زدم و نشستم دیدم تا این که ساعت هشت شب شد. حوصله ام سر رفته بود که پایین رفتم و رو به مامان گفتم:

- غذا چی داریم؟

- مرغ داریم.

- آخ جون.

بعد این که با کمک هم میز رو چیدیم. شام رو خوردیم ظرفها رو شستم و بالا وارد اتاقم شدم. مسواک زدم و صورتم رو با شامپو شستم، برقها رو خاموش کردم و پریدم رو تخت. چشمهام رو بستم و خوابیدم.

\*\*\*



با آلام همیشگی گوشیم بلند شدم. دست و صورتم رو شستم، فرم مدرسه ام رو پوشیدم و کیف مدرسه ام رو کولم کردم و پایین رفتم که دیدم اون سه تا انگار می خوان برن بیرون رو بهشون گفتم:

- کجا؟!

- مدرسه.

- وا مگه شما نمردید؟

امیر: یعنی واقعاً که، مگه نمی دونی ما محافظ توایم، خوب دیگه ما باید هر جا میری بیایم. مثل سه تا علاف بیکار.

- آهان (با خنده) راستی مامانم رو ندیدید؟

امین: چرا، رفت سر کار.

- آهان خیلی خوب بریم.

و بعد راه افتادیم؛ کوچه ها رو گذروندیم و به خیابون رسیدیم. داشتم رد می شدم که حواسم نبود نزدیک بود ماشین بهم بخوره ولی به لطف آقا ارسلان نشد.

خلاصه از خیابان رد شدیم و وارد مدرسه شدم. بدو بدو کردم و پریدم بغل بهترین دوستم ریحانه که امیر گفت:

- خدایی همیشه دلم می خواست پیام مدرسه دخترونه.

امین: آره من هم دوست داشتم پیام ببینم چجوری هستن. والا واسه ما که همه اش کتک زدن و دعواست (با خنده)

- نخیرم ما دخترها خیلی خانومیم مثل شما که وحشی نیستیم.

ریحانه: حدیث داری با کی حرف می زنی؟



- اوم، چیزه با هیچ کس. بریم داخل صف و ایستیم تا خانم ناظم بهمون گیر نداده.  
ریحانه: باشه... .

وارد کلاس شدیم من میز اول نشستم و اون سه تا هم یه جا ایستادن. خانوم زبان اومد و به خارجی گفت:

- سلام بچه ها.

و بعد ما هم به خارجی جوابش رو دادیم و شروع کرد به درس دادن؛ خوب و با دقت گوش می دادم که همه چیز یادم بمونه ولی این امیر نمی داشت که هی ادا در می آورد و من خنده ام می گرفت که آخر خانوممون گفت:

- برو بیرون، خوب که خندیدی بعد بیا داخل.

یعنی اون لحظه این قدر حرصم گرفته بود که نگو. بعد از چند دقیقه خانوم من رو صدا کرد و من وارد کلاس شدن.

تا که نشستم زنگ تفریح خورد و پایین رفتم. یه کیک و آب میوه خریدم و خوردم، بالا رفتم و وارد کلاس شدم و روی نیمکت نشستم.

بعد از گذشتن چند دقیقه معلم ورزشمون اومد و گفت: برید داخل حیاط و ایستید تا پیام.

ما هم رفتیم و ایستادیم، دیدم امیر و امین دارن با هم دیگه حرف می زنن و می خندن؛ ولی ارسلان یه گوشه نشسته.

بهشون اهمیت ندادم و با ریحانه حرف زدم که معلم ورزشمون اومد و گفت:

- همین طور که چهارشنبه گفتم مسابقه دو داشتیم که دو نمره داشت اسامی اون هایی رو که ثبت نام کردن رو می گم بیاین و ایستین.



خدارو شکر من بینشون نبودم چون که من خیلی ضعیف بودم و نمی‌تونستم. بعد از گذشتن سه زنگ به خونه برگشتیم.

ساعت دوازده ظهر بود و من ساعت دو باید می‌رفتم کلاس نقاشی. برای همین سریع فرم مدرسه ام رو در آوردم و غذایم رو خودم و مشق‌هام رو نوشتم که قشنگ دو ساعت طول کشید.

یه لباس هودی پوشیدم و شالم و سر کردم و داخل کیفم وسایل نقاشی ام رو گذاشتم، بعد پایین رفتم که امیر و امین گفتن:

- باز کجا؟

- کلاس نقاشی عزیزانم.

امیر: نقاشی چهره خوشگل من رو که یادت نرفته؟

- آه آه تو خوشگلی؟

امیر: نه، پس تو خوشگلی!

امین: الکی بحث نکنید من از همتون خوشگل‌تر و خوشتیپ‌ترم.

من و امیر: اوه اوه اعتماد به سقف رو.

ارسلان: اگه بحث کردنتون سر این که کی خوشگله تموم شده، بریم.

- اوه اوه این صدای کی بود؟ کی حرف زد؟ (با خنده)

امین: فکر کنم از یه آدمی بود که اصلاً حرف نمیزد.

امیر: آره فکر کنم از یه همچین آدمی بود (با خنده)

ارسلان: بسه دیگه بریم.





- وای راست می‌گه دیر شد. هی امیر کلید رو از روی اپن بردار که بریم. همه پیش، همه پیش با یک

امین: صدا جاوادن ایران ما.

امیر: وای این سرود رو همیشه می‌خوندیم (با خنده)

- چی می‌گی ما هنوز هم می‌خونیم (با خنده) ولی خدایی هیچ وقت تکراری نمیشه.

امین: آره بخدا.

امیر: خب برداشتم بریم.

و بعد راه افتادیم بعد از چند دقیقه رسیدیم. - راستی یادم رفت بگم مامان من دکتره برای همین از صبح میره سر کار و من خودم همه جا میرم. از بس دختر شجاعی هستم.

پسر جلوی من کم میاره، بله آدم باید شجاع باشه.

- مگه نه امین؟

امین: چی؟

- هیچی (با خنده)

امیر: دختره دیوونه شده؟

- کی به کی می‌گی دیوونه؟ تو که از همه ما دیوونه تری.

همین موقع بود که یه پسره از کجا بی خبر گفت:

- هی دختر خانوم داری با کی حرف می‌زنی؟

- به تو ربطی نداره.

- مراقب حرف زدنت باش خانوم کوچولو.



- کوچولو عمتہ.

و بعد بی خیال بهش راه افتادم رفتم که بعد ارسلان گفت:

- به به می بینم که زبون داری.

- آره عزیزم خدا از تو زبون رو گرفته به من داده.

امیر: آره بخدا یہ کلمه هم حرف نمی زنه؛ ولی تو ماشاءالله یہ سره حرف می زنی.

- نخیرم من اصلاً حرف نمی زنم.

امیر: می زنی.

- نمی زنم.

امین : وسط خیابون دارید دعوا می کنید سر این که کی زیاد حرف می زنه یا نمی زنه؛ الان دوباره یکی بهتون چیز میگه ها.

- بزار بگه به اون چه. آدم باید آزاد باشه.

امیر: بالآخره توی عمرت یہ حرف درست زدی.

- اگه دقت کنی من همیشه حرف درست می زنم.

امیر: بله، بله.

بعد از این حرف امیر دیگه حرفی نزدیم و بعد چند دقیقه رسیدیم؛ من وارد کلاس شدم و به اون سه نفر گفتم:

- ببینید من همه این ها رو می شناسم پس دیگه لازم نیست بیاید داخل تا حواس من رو پرت کنید، قبوله؟



امین: خیلی خوب باشه.

و بعد روی میز سوم نشستم که عرفان، رفیق کلاس نقاشیم اومد و گفت:

- سلام بر آجی ناتنی خودم، چطوری؟ چه خبرها؟

- هیچی سلامتی، تو چطوری داداش گلم؟

- من هم خوبم، راستی اون الگورو که گفته بودم برام کشیدی؟

- وای نه، وای خدا یادم رفت. می‌دونی چیه؟ گذاشتم که جمعه بکشم بعد دیگه یادم رفت. ببخشید!

- عیب نداره آجی زیاد مهم نبود، خوب من برم بشینم.

- باشه برو باز هم ببخشید.

- گفتم که عیب نداره آجی.

با لبخند گفتم:

- باشه.

و بعد رفت نشست. ایش یه کار بهم سپردها همه‌اش به خاطر این سه تاعه، با اومدنشون کل برنامه‌ریزی‌هام رو بهم ریختن؛ ولی عیب نداره زندگیم شبیه این رمان‌ها شده.

کلاس بعد از یک ساعت تموم شد و ما به خونه رفتیم.

لباس‌هام رو در آوردم و مامانم اومد و غذا خوردیم؛ بعدش من رو برد خونه همون دوستش که یه پسر داشت به اسم مهران تا پیشش درس بخونم. همگی سلام دادیم و بعد من رفتم داخل اتاق مهران.

مهران: خوب تو چه درس‌هایی ضعیفی؟



از قیافه امین خندم گرفت و خندیدم که این مهراذ گفت:

- چیز خنده داری گفتم؟

- نه، فقط توی ریاضی ضعیفم.

- اوکی، چه فصل هایی؟

امیر: چه قدر سوال می پرسی درست رو بده دیگه پسره ی خز. موهاش رو نگاه تو رو خدا!

و بعد به موهاش دست زد.

با خنده گفتم:

- هی امیر نکن زشته.

مهراذ: با کی حرف می زنی؟

امیر: با عمه ی خدا بیامرزش.

- عه.

همون موقع بود که فکری به ذهنم رسید تا این بشر رو بترسونم یا اسکلش کنم.

- میگم این جا جن داره؟

مهراذ: نه.

امین: چرا داره اون ها ماییم.

- ببین به نظرم اتاقت رو جن ها تسخیر کردن، ببین من یه کتاب در مورد جن ها خوندم که علائمش

توی اتاقت هست. می دونی چرا خوندم؟ آخه من بدنم جوریه که وقتی جن می بینم می خندم دقیقاً

مثل الان.



مهراد: بچه خودت رو اسکل کن!

- حالا من که گفتم خود دانی.

و بعد دوباره الکی خندیدم.

مهراد: باز واسه چی داری می خندی؟

- من که گفتم به خاطر جن هاست.

مهراد: داری شوخی می کنی دیگه؟

- نه کاملاً جدی ام.

امیر و امین: دهننت سرویس.

ارسلان: هی دختر با این شوخی نکن، جدی باش! امین یادت که نرفته؟!

امین: راست میگه، بگو شوخی کردم!

امیر: آره این دو نفر راست میگن. بگو شوخی کردم.

- نوچ.

مهراد: چی نوچ؟

- هیچی.

مهراد: میگم بیا درس بخونیم، قبوله؟

- خیلی خوب باشه قبول.

و بعد الکی یه درس رو گفتم و شروع کرد به چرت و پرت توضیح دادن؛ ولی من اصلاً گوش نمی دادم. الکی می گفتم آره متوجه شدم؛ ولی در واقع اصلاً گوش نمی دادم. کی آخه حوصله داره دوبار درس



گوش بده، والا من که نمی‌تونم! خلاصه بعد از چند دقیقه درس دادنش تموم شد و ما هم از اون جا رفتیم و برگشتیم خونه، دیگه شب شده بود.

مامان یه نیمرو درست کرد و خوردیم و من هم مسواک زدم، صورتم رو شستم، پریدم روی تخت و با گوشی ور رفتم و بعد خوابیدم.

صبح چشم‌هام رو که باز کردم با دیدن این سه بشر، کرک و پر من ریخت.

صدام رو بلند کردم و گفتم:

- میشه دیگه این طوری جلوم واینستید؟

همشون گفتن "نه"، یعنی اون موقع می‌خواستم از دستشون جیغ بکشم که امیر گفت:

- نقاشی من رو که یادت نرفته؟

امین: و همین‌طور من!

من: نه، بزارید اول بلند بشم، برم مدرسه؛ بعد.

امیر: خیلی خوب.

از جایم بلند شدم و پتو رو صاف کردم و به طرف دستشویی رفتم، می‌خواستم در رو باز کنم که در از جا کنده شد و بوم صدا داد.

ارسلان گفت:

- می‌دونستم.

- چی رو؟! اصلاً چرا این از جا کنده شد؟

همین موقع بود که مامانم اومد.



مامان: حدیث حدیث! این صدای چی بود؟!

- هیچی از من نبود.

- خیلی خوب حتماً از همسایه‌ی بغلیه. مدرسه‌ات دیر نشه؟!

- نه حواسم هست، دارم آماده میشم.

- خوبه.

رو به این سه نفر گفتم:

- واسه‌ی چی این در با یه دست کوچیک من کنده شد؟

امیر: واسه‌ی این که زور و جادو داری.

- ها؟!!

ارسلان: یعنی هممون قدرت جادویی داریم که می‌تونیم از تو محافظت کنیم و خراب کاری‌های تو رو درست کنیم؛ دقیقاً مثل الان.

بعد از این حرف از جایش بلند شد، رفت و در رو درست کرد.

با دیدن این که چه جوری داره در رو درست می‌کنه دهنم باز موند.

وجدان عالی درستش کرد مثل روز اولش بود.

دهنم همین‌طور مثل چی باز مونده بود که فکر کنم ارسلان متوجه‌ام شد و گفت:

- دهن مبارکت رو ببند، خوشم نمیاد.

- ایش! خیلی خوب، کارت خیلی خیلی باحال، شاخ و بی‌نظیر بود. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم؛

ولی برید بیرون می‌خوام فرم رو بپوشم که حسابی دیرم شده.



امین: خیلی خوب!

و بعد هر سه تاشون رفتن بیرون و منم فرمم رو پوشیدم، ساعت مچیم رو دستم کردم و کتاب های امروز رو توی کیفم گذاشتم.

ولی فکر کنم از فردا امتحان هامون شروع بشه، جیغ کلی استرس دارم. بعد از این افکار، کیفم رو کولم کردم و پایین رفتم و به مامانم گفتم:

- مامان امروز نمیری بیمارستان؟

- نه دخترم امروز مرخصی دارم.

- آهان پس فعلاً بای.

و بعد رفتم یه ماچ روی صورتش کردم و از خونه با اون سه بشر خارج شدم. بعد از چند دقیقه رسیدیم و وارد مدرسه شدیم که خانم ناظم داشت سخنرانی می کرد.

- خوب عزیزانم از فردا امتحان های ترم دوم شروع میشه؛ قوانین و ساعت ها مثل ترم اوله پس سوالی نباشه! برگه ای روی دیوار زدیم که تاریخ و ساعت امتحانات در اون درج شده. امیدوارم همتون رو سال دیگه در پایه بالاتر ببینم. حالا هم بفرمایید توی کلاس هاتون.

و بعد ما هم وارد کلاس هامون شدیم و نشستیم.

پنج تا زنگ به ترتیب گذشت و هیچ اتفاق خاصی نیفتاد.

از مدرسه به همراه اون سه کله پوک خارج شدم.

در خونه رو زدم، وارد خونه شدم و مامانم با یه استقبال گرم من رو به داخل هدایت کرد. به اتاقم رفتم و لباس های عزیزم رو درآوردم و یه هودی ست پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم و پایین رفتم.





دیدم مامانم میز رو چیده، منم رفتم دست‌هام رو شستم، اومدم و غذایم رو خوردم و ظرف‌ها رو جمع کردم و شستم. سپس همراه اون سه نفر به اتاقم رفتم. از مجبوری نقاشی‌هاشون رو توی سه ساعت کشیدم و بعد نشستم اجتماعی و ریاضی رو که فردا امتحان داشتم، خوندم. پدرم در اومد و مغزم دیگه داشت سوت می‌کشید. ساعت نه بود که پایین رفتم و به کمک مامان ظرف‌ها رو روی میز چیدم و غذا خوردیم. بعد ظرف‌ها رو شستم و روی مبل دراز کشیدم که مامان گفت:

- حدیث کی امتحانات تموم میشه؟!

- یه هفته دیگه؛ چون مدرسه مون مثل ترم پیش توی یه روز دوتا درس امتحان گذاشته.

- آهان خوبه، چون می‌خواستم با خالات این‌ها بریم جنگل.

- جیغ! آخ جون، هفته دیگه بریم!

- باشه بهشون میگم.

و بعد دوباره ادامه فیلمم رو دیدم. همین‌طور داشتم فیلمم رو می‌دیدم که یه فکری برای امتحان فردا به ذهنم رسید.

سریع از جایم بلند شدم و دور اطرافم رو نگاه کردم که دیدم اون سه بشر نیستن. وا این‌جا کجا رفتن؟! به اتاقم رفتم که دیدم نیستن. همین‌جور داشتم دور و اطرافم رو می‌گشتم که احساس کردم یکی پشتمه. برگشتم و دیدم ارسلان پشتم و ایستاده؛ برگام ریخت و گفتم:

- چته تو؟ قلبم و ایستاد.

یک‌هو گفت:

- چشم‌هات رو ببند.

و بعد من بدون هیچ‌چون و چرایی چشم‌هام رو بستم. یه بادی به کله‌ام خورد و ارسلان گفت:

- حالا چشم‌هات رو باز کن.



چشم‌هام رو باز کردم و کرک و پرم ریخت؛ وسط یه جایی پر از کامپیوتر و لپ‌تاپ بودم که ارسلان گفت:

- بیا این‌جا!

دنبالش رفتم که یه مرد رو نشون داد و گفت:

- این رو می‌شناسی؟!

اون مردی که نشونم داد برام آشنا نبود، برای همین گفتم:

- نه.

ولی اون گفت:

- بیشتر دقت کن.

بازم دقت کردم؛ ولی برام آشنا نبود.

بهش گفتم:

- امیر و امین کجان؟

با صداشون متوجه شدم کنارم هستن و گفتم:

- پس وقتی یه‌هو قیبتون می‌زده می‌او میدید این‌جا. چه جای باحالیه! خوب حالا این مردی که توی عکس هست، کی هست؟

امین: دشمن اصلی ما.

- ها؟

امین: کسی که می‌خواد تو رو بدزده و جادوهات رو برای خودش کنه.



- چجوری؟ جادوها که برای منن.

امین: با دستگاہهایی که ساخته می‌تونه جادوهای تو رو برای خودش کنه.

- وای چه جالب!

امین: آره.

- خوب حالا که مامانم این‌جا نیست، می‌گم میشه خواهش کنم فردا سر امتحان کمکم کنید؟! خواهش می‌کنم!

و بعد چشم‌هام رو به جوری کردم که تا ارسالان دید گفت:

- امین کمکش کن.

امین: چرا؟!؟

- چون فردا فقط شما دوتا می‌رید، پس کمکش می‌کنید.

امیر: تو چرا نمی‌ای؟!؟

ارسلان: چون این‌جا کار دارم.

من: ممنون. می‌گم چرا این‌جا صورتیه؟!؟

و بعد با خنده گفتم:

- مگه شما پسر نیستید؟!؟

امین: چه ربطی داره؟ به ما این‌طوری دادن.

امیر: بله.

من: ولی خیلی خوشگله! من که عاشقش شدم، میشه هر وقت اومدید این‌جا منم بیارید؟



ارسلان: باشه، ببینیم چی میشه!

"خوبه" ای گفتم و ادامه دادم:

- خوب دیگه من رو برگردونید به اتاقم که می‌خوام بخوابم؛ فردا امتحان داریم.

امین: خیلی خوب، بیاین جمع بشید.

و بعد دور هم جمع شدیم و دست‌هامون رو روی گوی گذاشتیم و چشم‌هامون رو بستیم و هر کی سر جای خودش برگشت و من دوباره همین‌طوری دهنم هاج و واج باز مونده بود. بعد از چند دقیقه دهن باز موندن، رفتم دست و صورتم رو شستم، پریدم روی تختم و به بقیه‌ام گفتم برید بیرون و هر کی نوبتش هست بمونه؛ امیر موند و بقیه به بیرون رفتن.

بی‌خیال به امیر چشم‌هام رو بستم و خوابیدم.

\*\*\*

با چیزی که بهم خورد مثل رعد و برق از جایم بلند شدم و گفتم:

- کدوم بی‌شعوری من رو زد!؟

- همون با شعوری که خواست تو رو بیدار کنه.

- آخه آدمی باشعور چرا این‌جوری بیدار می‌کنی؟ اگه من توی خوابم سخته می‌کردم و می‌مردم، چی؟! اون وقت تو جواب می‌دادی!؟

- اوه! تو سگ جون‌تر از این حرف‌هایی. حالا هم پاشو برو آماده‌شو وگرنه امتحانت دیرت میشه؛ از من گفتن بود.

- وای راست گفتمی پاشم برم.



و بعد از روی تخت خوشگل صورتیم که با اتاقم که صورتی بود ست شده بود، بلند شدم و وارد دستشویی زشت و کریحتم شدم؛ ولی خدایی آدم دستشویی میاد مغزش باز میشه. یه حال و هوایی دیگه داره!

من که هر وقت اومدم کلی ایده به ذهنم رسید. خوب خوب برم سراغ مسواک! مسواک زدم و دست و صورتم رو شستم و از دستشویی زشت و کریحتم بیرون زدم و دیدم که امیر نیست. ولش کن، به من چه! بی خیال. این امیر که معلوم نیست کجا رفت؛ شاید رفت پایین. مانتوم رو پوشیدم خودکار، مداد، پاکن و تراش و خلاصه همه چیز رو برداشتم؛ از اتاقم زدم بیرون، در رو بستم و از پله ها یکی دوتا اومدم پایین که یکهو پام پیچ خورد و جیغ خاک توی سرم. بخیر گذشت!

رو به سمت ارسال کردم و گفتم:

- کوری؟ نمی بینی یه دختر به این خوشگلی و خوشتیپی داره از پله ها می افته؟

- خیلی عذر می خوام خانوم خوشگل و خوشتیپ؛ تقصیر شما بود که از پله ها یکی دوتا اومدی پایین که پات پیچ خورد، حالا من مقصرم؟

- از اون لحاظ که نه، ولی از لحاظ دیگه تو مقصری که داشتی از این جا رد می شدی.

- اول این که من رد نمی شدم، بعدم میشه این قدر پررو نباشی؟

- الان دقیقاً با کی بودی؟

- اوف باشه من کم آوردم، فقط تو رو خدا بیاید برید.

- ایش، بچه ها بیاید بریم.

و بعد کوله بارو بستیم و رفتیم. بعد از چند دقیقه جلوی دم مدرسه و ایستادیم، یک "بسم الله" گفتم و وارد شدیم.



روی میز اول نشستیم که خانوم معلم برگه‌ها رو آورد و امین هم اومد کنارم نشست و من یذره اون ورتر رفتم. خودکار رو از توی جیبم در آوردم و امین شروع کرد به گفتن جواب سوال اول، دوم و سوم؛ جواب سوال چهارم رو خودم دادم که رسید به پنجم اوف سوال پنج خیلی سخت بود، من نمی‌دونم کی همچین سوالی طرح کرده. عجباً! کدوم دانش‌آموزی می‌تونه این رو حل کنه؟ الان انیشتین هم اگه بود، بلد نبود.

والا این سوال اصلاً داخل کتاب نبود. یه نگاه به امین انداختم که دیدم توی فکره. بعد از دو سه دقیقه یه بشکنی زد و گفت:

- بنویس.

و من هم هر چی گفت رو نوشتم؛ انگاری این از انیشتین هم باهوش‌تره. البته یادم نمیاد انیشتین باهوش بود یا چی؛ ولی هر چی بود به نظر من که آدم باهوشی بود. دیگه مهم نیست فقط مهم منم که به نظر من باهوشه، پس باهوشه. بعد از این فکرها دوباره شروع کردم به جواب دادن و بعد از یک ساعت امتحان رو تموم کردم و بعد با بچه‌ها به داخل حیاط رفتیم. اوف خیلی خسته شده بودم؛ بعد از چند دقیقه خانوم مدیر گفت:

- بیاید برید داخل کلاس سوم، سمت چپ.

و بعد از پله‌ها بالا رفتیم و وارد کلاس شدیم. این دفعه من میز دوم نشستیم؛ چون میز اول رو یک دختر پررو و تخس و هر چی که دیگه باید نثارش کنم ولی زشت بود، گرفته بود.

خلاصه امتحان دومی رو هم دادیم و از مدرسه خارج شدیم. به مغازه رفتیم و بستنی خریدیم و بردیم خونه و دور هم نشستیم و خوردیم. همین‌طوری نشسته بودیم که من از ارسال پرسیدم:

- چرا نیومدی مدرسه؟

- چون دوست داشتم.

- وا!



- این چیزها رو ولش کن؛ الان توی بدنت درد نداری؟!

- چطور؟

- الان بدنت درد می کنه یا نه؟

- خب فکر کنم آره! سرم، بدنم و معدم درد می کنه. فکر می کنم به خاطر... .

داشتم جواب ارسال رو می دادم که نمی دونم چرا سرم بیهویی گیج رفت و بی هوش شدم.

\*\*\*

(ارسال)

حدیث همین طوری داشت حرف میزد که یکهو سرش گیج رفت و بی هوش شد. باید می دونستم امروز این اتفاق برایش می افتد؛ لعنت به من! باید بهش می گفتم نباید چیزهای سرد بخوره. اعصابم بهم ریخته بود و عصبانی شده بودم. اگه برای این دختر اتفاقی می افتاد تقصیر من بود. ای خدا! سرم رو خاروندم و بعد از پله ها بالا رفتم و حدیث رو بردم توی اتاقش و روی تختش گذاشتم. باورش برای من سخته که من توی چند روز عاشق این دختر شدم. من این دختر رو خیلی دوستش دارم و اگه اتفاقی برایش بیفته خودم رو مقصر می دونم. بهش نزدیک شدم و پتو رو روش کشیدم تا یخ نزنه؛ خیلی ضعیف شده. کاش زودتر ما رو می فرستادن. همین طوری بهش زل زده بودم که یهو امین وارد شد و گفت:

- حالش خوبه؟!

- نمی دونم.

- بهتره نبضش رو بگیر، بالاخره تو انرژی های خودت رو داری.

- باشه.



دستش رو از زیر پتو در آوردم و نبضش رو گرفتم؛ نبضش یخ زده بود. آخه یکی بگه تو چرا باید با این بدن ضعیفت جادو داشته باشی؟ نبضش رو فشار دادم که از چشم‌هاش خون بیرون زد؛ صدام رو بلند کردم و گفتم:

- یا خدا امین، امین! ببین چی شد.

- یا قمر بنی هاشم! امیر اون دستگاه رو از اتاق بیار، سریع باش بدو.

امیر دستگاه رو آورد، بهش وصل کردیم تا خون ریختنش تموم شد. خیلی ترسیده بودم، اگه بلایی سرش می‌اومد چی؟ اگه یک‌هو... .

- ارسلان حالت خوبه؟!

با نگرانی گفتم:

- آره بد نیستم، یعنی چی میشه؟ چه بلایی سرش میاد؟!

- نگران نباش داداش، حالش خوب میشه.

- مامانش رو چی کار کنیم؟ اگه بیاد ببینه همه چی به باد میره.

- بهتره بهش بی‌هوشی بزنینم و وقتی همه چی روال شد ذهنش رو پاک کنیم.

- خيله خوب.

همین‌طور داشتم نگاهش می‌کردم که امیر بیرون رفت و امین با لبخندی گفت:

حالا تو چرا این‌قدر نگرانشی؟ به حال تو که فرقی نداره!

در جوابش دست و پا شکسته گفتم:

- خوب چه ربطی داره؟ به هر حال اونم مثل خواهرِ نداشته.





امین: آره جون عمت. وای داداش نکنه عاشق شدی؟

- چی؟ من؟ نه بابا.

امین: داداش بگو دیگه! به خدا قسم به هیچ کس نمیگم.

و بعد اومد خودش رو نزدیکم کرد و گفت:

- بگو دیگه!

- امین!

- داداش!

- خیلی خوب بابا! آره عاشق شدم.

- وای مبارکه! پس یه زن داداش حاضر جواب و خوشگل گیرمون اومد.

در جوابش با حرص و خشم گفتم:

- امین!

که با خنده گفت:

- خوب چیه؟ راست میگم.

همون موقع بود که صدای حدیث اومد. نشسته بود و خون سرفه می کرد؛ سریع به طرفش رفتم و دستمال جلوی دهنش گرفتم و اون هم همین طوری سرفه می کرد. داشتم از استرس می مردم! خیلی نگرانم بودم. همین طور داشتم بهش نگاه می کردم که گله اش رو با چشم های خونی اش بالا آورد و رو به من که دلم بر اش غش می رفت گفت:

- ممنونم.



که در جوابش گفتم:

- قربونت، حالت خوبه؟! -

- آره بهترم. چرا یهویی غش کردم؟! -

- هیچی نیست فقط یذره مریضی.

- آهان. همیشه ازت یه خواهش کنم؟ -

- آره بگو.

- همیشه یه لیوان آب بدی؟ خیلی تشنمه.

- شرمنده، نمی‌تونم بهت بدم.

با گریه‌ای که ازش خون می‌اومد گفت:

توروخدا ارسلان، فقط یه قطره! خیلی تشنمه.

با دیدن صورتش قلبم به درد اومد و با بغض گفتم:

- تو ازم جون بخواه؛ ولی نمی‌تونم کاری کنم که حالت بدتر بشه.

صداش رو بلندتر کرد و گفت:

- توروخدا! امین تو حداقل یه لیوان آب بده.

که امین در جوابش گفت:

- حدیث نباید آب بخوری، ارسلان درست میگه.

امین رفت بیرون و حدیث همین‌طوری وایستاده بود و گریه می‌کرد.



من نمی‌دونم این دختر چی داشت که این طوری دوستش داشتم و جونش به جونم وصل بود. اون الان هیچ جونی برایش باقی نمونه بود.

- ارسلان؟

- جونم؟!؟

- من می‌میرم؟

رو به صورت خوشگلش که جونم براش می‌رفت گفتم:

- دیگه هیچ وقت همچین حرفی نزن که من می‌رم، فهمیدی؟!؟

- باشه. مامانم این قضیه رو می‌دونه؟

- نه.

- اگه بیاد و من رو این جوری ببینه چی؟!؟

- تو به این چیزها فکر نکن؛ حالا هم برو بخواب که حالت بهتر بشه.

- باشه.

بعد رفت و روی تختش دراز کشید. خواستم برم بیرون که گفت:

- ارسلان!

- جونم؟

- میشه ازت یه خواهش کنم؟!؟

- آره.

- میشه پیشم بمونی؟!؟



- باشه عشقم.

- چی؟!؟

- هیچی تو بخواب منم میام پیشت.

- باشه.

و یعد خودش رو یه طرفی کرد، در رو بستم و رفتم کنارش نشستم .

منم بعد از این که حدیث خوابید، خوابم بردم.

با صدای دری که باز شد از خواب بلند شدم و امین رو دیدم؛ آروم گفتم:

- چی کار داری؟!؟

- مامان حدیث اومد، بیا بریم پایین بی هوشش کنیم.

- باشه، تو برو منم الان میام.

- راستی حال حدیث چه طوره؟!؟

- نمی دونم همین که به هوش اومده خوبه؛ ولی فعلاً خوابیده.

- باشه. راستی بیماری حدیث چیه؟!؟

- برو بعد میام بهت میگم. الان حدیث بیدار میشه!

- باشه.

رفت و من هم پتو رو روی حدیث کشیدم و اومدم بیرون که دیدم امین روبه روم و ایستاده.

- چرا این جا و ایستادی؟!؟



- منتظرت بودم دیگه.

- آهان.

- نمی‌خوای بگی مریضی حدیث چیه؟!

- چرا. فعلاً اول باید مامانش رو بی‌هوش کنیم.

- باشه.

و بعد پایین رفتیم.

دلم خیلی شور میزد؛ هم برای حدیث و هم برای زندگی خودم. نمی‌دونم آخر و عاقبتمون چی میشه. با صدای امین به خودم اومدم که می‌گفت:

- چیه؟ نکنه تو فکر حدیثی؟!

- هان؟ تو فکر اینم که قراره زندگیمون چی بشه؟!

- آره، راست میگی! منم نگرانم. راستش رو بخوای خیلی دلم برای آبجی، ننه و بابام تنگ شده.

- اهوم.

امیر: داداش‌های گلم چی می‌گید؟!

امین: هیچی.

امیر: میگم امین، نمی‌خوای مامان حدیث رو بی‌هوش کنی؟! اگه بره بالا چی؟! اون وقت حدیث رو می‌بینه و پشم‌هاش می‌ریزه.

امین: خیره خوب، اون دستگاہ رو بیار. تیز باش!

امیر: باش.



و بعد امیررفت و دستگاہ رو آورد، اون رو به مامان حدیث زدیم و اون بی‌هوش شد و روی مبل افتاد. بالا رفتم پیش حدیث که دیدم هنوز خوابیده، در رو بستم تا کسی نیاد و خودم به داخل اتاق رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم.

منی که اصلاً به هیچ دختری رو نمی‌دادم، حالا عاشق این دختر کوچولو شدم. چشم‌های درشت و قد کوتاهی داشت و با همه‌ی دخترها فرق داشت؛ همین باعث شده بود که عاشقش بشم.

همین‌طور که کنارش نشسته بودم خوابم برد.

با صدای حدیث از خواب بلند شدم که می‌گفت:

- ببخشید بیدارت کردم، راستش خیلی گشتم شده میشه بهم غذا بدی؟!

- عیبی نداره قشنگم! باشه الان برات غذا میارم.

- می‌گم تو چرا یه دفعه این همه مهربون شدی؟!

- عاشقی همینه دیگه.

که حدیث با تعجب گفت:

- چی؟!

منم با تته پته گفتم:

- هیچی، من از اول مهربون بودم کیه که ببینه؟

- من.

- تو چی؟!

- می‌بینمت دیگه.



خواستم بگم قربونت، ولی به جایش گفتم:

- خوبه که می بینی، راستی حالت بهتر شد؟!

- آر خیلی بهترم، ازت ممنونم.

- واسه ی چی؟!

- که این همه هوای من رو داری. والا این کارها رو داداش ها هم برای آبجی هاشون نمی کنن که تو کردی!

- خوب دیگه من داداشت نیستم.

- اهوم راست میگی .

و بعد بهش گفتم:

- خوب دیگه من برم پایین برای ع... .

همین که می خواست بگم "عشقم" سریع جمله ام رو درست کردم و پایین رفتم، سرم و خاروندم و با خودم گفتم:

- آخ پسر، تو چرا این قدر سوتی میدی؟ خب دختر بدبخت کُپ می کنه یهو این همه تو مهربون شدی؛ اون هم بعد از این که قبلاً اون طوری باهاش سرد بودی! ولش کن به هر حال که باید بفهمه.

و بعد داخل آشپزخونه رفتم و با هویج هایی که دیدم به فکرم رسید مثل مامانم یه سوپ درست کنم؛ البته مثل اون نمیشه، ولی خوب بهتره. شروع کردم به درست کردن مواد و آشپزی کردن.

بعد از چند دقیقه سوپ رو درست کردم و توی یه ظرف ریختم و براش بالا بردم که دیدم روی تختش نشسته و یه دفترم توی دست هست.

- داری چی کار می کنی؟!



- نقاشی.

- چی می کشی؟!؟

- فعلاً هیچی، هیچ ایده ای ندارم.

- می خوای من رو بکشی؟! به هر حال تو برای امین و امیرم کشیدی.

- باشه.

- پس اول بیا این سوپ ارسالن پزرو بخور که جون بگیری.

- اوه، اوه! چی شده؟

- فقط قبل از این که بخوری حواست باشه دستتم باهش نخوری که اون دستها خیلی لازمه.

- برای چی؟

- چی برای چی؟!؟

- این که دستهام لازمه.

- خب لازمه دیگه وگرنه چه جوری می خوای یه کار انجام بدی؟

- آهان.

و بعد به طرفش رفتم و غذا رو رو پاهایش گذاشتم. قاشق اول رو که گذاشت توی دهنش، گفتم:

- چگونه؟!؟

- خیلی خوبه ها....

- خب؟





- یه کوچولو نمک نداره.
- آخ یادم رفت، وایستا برم برات نمک بیارم.
- باشه.
- و بعد از جایم بلند شدم و از پله ها پایین رفتم و از توی کابینت نمک رو برداشتم و بالا بردم.
- برایش نمک ریختم و اون خورد.
- حالا چطور شد؟
- عالیه! تو آشپزی رو از کی یاد گرفتی؟
- هر کاری مامانم کرد رو منم کردم.
- اوه، پس خوش به حال زن آینده ات.
- آره دیگه، بلاخره ما هم به درد یه کاری می خوریم.
- می دونی تو خیلی پسر خوبی هستی ها؛ ولی باید رفتارت رو درست کنی.
- خوب چه جوری؟!؟
- خوب یذره مهربون تر باش و با ما حرف بزن مثل امین .
- تا این رو گفت کرک و پرهام ریخت. نکنه امین رو دوست داشته باشه؟ اگه اون رو دوست داشته باشه چی؟ چه خاکی توی سرم کنم؟
- ارسلان از حرفم ناراحت شدی؟!؟
- ها؟ نه.
- آخه رفتی توی فکر.



- آهان نه، خوب به نظرت من خودم رو چه جوری کنم که تو ازم خوشت بیاد؟
- من که ازت خوشم میاد.
- واقعاً؟!
- آره خوب؛ ولی باید این اخلافت رو درست کنی.
- باشه، چشم! هر چی تو بگی.
- ها؟!
- هیچی، دیگه حواسم هست.
- خوبه. دستتم درد نکنه!
- خواهش. میگم تو از چه جور پسری خوشت میاد؟
- چه طور؟!
- اوم چیزه راستش می‌دونی من از یه دختر خوشم اومده خواستم نظر تو رو بدونم، چون تو سلیقه‌ات خوبه، شاید اونم من رو قبول کرد.
- حالا اون دختر خوش‌بخت کی هست؟!
- یه دختر خوش‌بخت دیگه.
- خوب می‌دونی من از یه پسر مهربون و غیرتی خوشم میاد که باهام خوب باشه و قرتی نباشه و این‌که اگه من رو می‌خواد باید بیاد خواستگاریم.
- آره خوب، منم خوشم نمیاد. حتماً میام خواستگاریت.
- ها؟! ارسالن حالت خوبه؟!





- ها؟ آره خوبم.

- خوبه.

- میگم حدیث میای همین طوری حرف بزنی؟

- اهوم.

- خوب تو کسی رو دوست داری؟!

- از چه نظر؟

- از نظر عاشقی.

- خوب جدیداً آره

با حرفش قلبم توی دهنم اومد. اون پسره کی بود که حدیث عاشقش شده بود؟ نکنه مهرداد؟ نه از اون که متنفره. نکنه امین؟

نه بابا اون که مثل برادرشه. وای پس کیه؟!

بهتره از خودش حرف بکشم.

- بهش گفتم؟!

- نه.

- چرا؟

- چون که اهمیت نمیده، مغروره.

- چرا؟!

- چون می دونم اهمیت نمیده.



- آخه یکی دیگه رو دوست داره. می دونی خیلی ناراحتم!

- حدیث ببین اصلاً لازم نیست خودت رو به خاطر اون پسره ناراحت کنی، فهمیدی؟!

- من خیلی دوستش دارم.

با حرفش قلبم به درد اومد و عصبانی شدم؛ ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- ولش کن، اصلاً لازم نیست بهش فکر کنی.

- همیشه چون همش جلومه.

- میگم نکنه تو امین رو دوست داری؟!

- نه امین مثل داداشمه.

- پس نکنه امیر؟!

- نه اونم نیست. ولش کن خودت رو درگیرش نکن، میگم میشه بری جلوی روم بشینی تا نقاشیت

رو بکشم؟!

- باشه عزیزم.

و بعد یک صندلی رو جلوی تختش بردم و روش نشستم که گفت:

- اگه کشیدم مال خودمه، می خوام به عنوان نمونه کار داشته باشم.

با لبخندی گفتم:

- باشه.

اون پسری که در موردش حرف میزد خیلی مخم رو درگیر کرده بود.

اگه دستم بهش نرسه دمان از روزگارش درمیارم.



\*\*\*

(حدیث)

همین طور روی تخت نشسته بودم و صورت زیبای ارسلان رو می کشیدم.

حالم خیلی بد بود؛ نه از نظر جسمی، از نظر عاطفه. چه قدر سریع عاشق شد. یعنی من از اون دختره چی کم دارم؟ ای خدا! آخه چرا من باید عاشق ارسلان بشم؟ که آخرشم یکی دیگه رو دوست داشته باشه. یعنی اون دختره کیه؟!

یعنی اون از من خوشگل تره؟! ای خدا، اون دختره کیه؟

خیلی ناراحت بودم، دلم می خواست گریه کنم؛ ولی نمیشد چون اون جلوی روم بود. دلم می خواست دوستم داشته باشه؛ ولی حیف که نمیشد چون اون یکی دیگه رو دوست داره.

حیف که مریض بودم وگرنه ...

نمی دونم کی و چطور عاشق ارسلان شدم که نمی تونم یه دقیقه نگاهش نکنم. حیف، فقط حیف که، ای خدا خودت کمکم کن تا زودتر خوب بشم.

رو بهش گفتم:

- ارسلان.

- جانم؟

- میگم دختره چند سالشه؟ من می شناسمش؟

- شونزده سالشه، چطور؟!

- میگم اونم تو رو دوست داره؟

- نمی دونم، آخه می دونی اون یکی دیگه رو دوست داره.



با حرفش انگار توس دلم غوغا به پا کرده بودن؛ شاید من بتونم دلش رو ببرم تا اون هم عاشق من بشه، شاید....

خودم رو کنترل کردم و نقاشیِ چهره‌ی خوشگلش رو کشیدم. بعد از دو ساعت تموم شد که گفت:

- آخ کمرم درد گرفت.

- ببخشید.

- چرا؟!

- آخه به خاطر من کمرت درد گرفت.

- دیگه این حرف رو نزن.

- چرا؟!

- هیچی. راستی بده ببینم نقاشیم چطور شده!

با تعجب بهش گفتم:

- نقاشیت؟!

که با خنده گفت:

- خیلی خوب، چهره‌ی من که نقاشش تویی.

- آفرین.

اومد کنارم نشست و بهش نشونش دادم

که گفت:

- وای دمت گرم، چه خوشگله!



- چون خودت خوشگلی.

- ها؟!

با تته پته گفتم:

- چیز... منظورم اینه که خودت خوب نشستی، منم تونستم خوب بکشم.

- به هر حال تو نقاشِ ماهری هستی.

- ممنون.

- میگم فردا چه امتحانی داری؟!

- وای خوب شد گفتی‌ها، اصلاً حواسم نبود. حالا چی کار کنیم؟ من هیچی نخوندم و هیچی بلد نیستم؛ الان ساعت هفتِ شبه.

تا این حرف رو گفتم، گفت:

- نگران نباش خودم فردا میام کمکت، الانم با هم دیگه درس می‌خونیم.

- واقعاً؟!

- اهوم.

- آخ جون!

خواستم بلند بشم کتاب‌ها رو بیارم که خودش بلند شد و گفت:

- خودم میارم تو فعلاً مریضی.

ای قربون اون مهربونیت برم! چه قدر تو مهربونی آخه؟! ولی ای کاش مال من بودی و عاشق من می‌شدی!



ایش معلوم نیست کدوم دختر بیشعوری دل ارسلان من رو برده.

خدا لعنتش کنه، حالا که ارسلان مهربون تر شده، تو دلبر بروتر شده. باید فراموشش کنم! ای خدا، آخه من چه گناهی کردم که ارسلان نباید عاشق من بشه؟ یعنی اگه اون دختره رو گیر بیارم‌ها، با همین دوتا دست‌های بی‌جونم خفه‌اش می‌کنم. حتماً ارسلان خیلی ناراحت و افسرده شده وقتی فهمیده دختره دوستش نداره و یکی دیگه رو دوست داره. الهی براش بمیرم! هق، دختره‌ی چندش! معلوم نیست قیافه‌اش چجوریه، شاید از منم بهتر باشه.

نخیرم، اصلاً این جور نیست. من به این خوشگلی و خوبی! هرکی من رو ببینه عاشقم میشه؛ ولی ای کاش ارسلان عاشقم باشه.

داشتم همین‌طوری به ارسلان فکر می‌کردم که با صدای تو دل برویی گفت:

- نگفتی چه کتاب‌هایی بیارم!

- علوم و عربی.

- باشه.

- میگم تو عربی و علومت خوبه؟

- چیه؟ فکر کردی چرت و پرت یاد میدم؟

- نه بابا من که از خدامه، همین‌طوری پرسیدم.

- اره، بلدم.

- اهوم. راستی امیر و امین کجان؟

- راست گفتی‌ها! اصلاً پیداشون نیست.





- اهوم .

تا اومدم حرف بعدی ام رو بگم، امیر و امین مثل چی در رو باز کردن و امیر گفت:

- اوه، اوه! شما دوتا واسه ی چی با هم دیگه توی یه اتاقید؟

من: واسه ی این که ببینیم فضولامون کی ان!

امین: امیر فکر خرابت رو جمع کن.

امیر: خوب راست میگم. وای حدیث بی هوش بودی ندیدی ارسلان چطوری از پیشت تکون نمی خورد.

با حرف امیر انگار توی دلم جشن گرفته بودن! الهی قربون ارسلان برم که این همه مهربونه؛ ولی حیف! ای خدا....

ارسلان: واسه ی چی اومدید؟! اصلاً شما دوتا کجا بودید؟

امین: داداش....

امیر: حدیث یه آجی دیگه ام داره.

من و ارسلان با هم گفتیم:

- ها؟

امین: وای یه حرف نمی تونه توی دهنتم بمونه.

امیر: وا!

من: میشه بگید چی شده؟!

امین: خوب راستش تو یه آجی دیگه هم داری که اونم جادو داره.

من: جدی؟



امیر: آره، لعنتی این قدر خوشگله!

امین: آره.

من: الان کجاست؟ اصلاً چرا یهویی من آجی دار شدم؟ اصلاً چرا مامانم نگفت؟ الان مامانم کجاست؟!

امین: مامانم بی هوشه.

تا این حرف رو گفت یه جیغی کشیدم و گفتم:

- چرا؟

که امیر گفت:

- چون اگه تو رو اون جوری می دید پشم هاش می ریخت.

امین: بی تربیت

من: آهان. خب الان چرا من باید یهویی یه آجی داشته باشم؟ اصلاً شما چه جوری فهمیدید؟!

امین: خوب راستش ما به اتاق مخفی رفته بودیم و داشتیم اون ها رو دید می زدیم که با یه دختر برخورد کردیم که خیلی شبیه حدیث بود برای همین با اسکنری که روی صورت اون دختر گذاشتیم فهمیدیم خورش از بابای حدیثه!

من: ولی من یادمه مامانم می گفت وقتی که با بابات نامزد بودیم من تو رو حامله شدم و برای همین زودتر ازدواج کردیم.

امین: خوب راستش آره؛ ولی... .

من: ولی چی؟ ها؟

ارسلان: امین زودتر بگو. نمی بینی حدیث نگرانه؟



امیر: اوه.

امین: خوب راستش قبل از این که بابای حدیث بمیره، وقتی که از مامان حدیث جدا شده، رفته و با یکی دیگه ازدواج کرده؛ چون خانواده‌ی بابای حدیث رگ و ریشه‌ی جادو داشتن و مامان حدیث جادو نداشته، بابای حدیث مجبور شده به زور دیگران از مامانش طلاق بگیره و بره با یه زنی که جادو داشته ازدواج کنه تا بچه‌های دیگه‌ی بابات جادو داشته باشن و همین‌طور نسل به نسل جادو داشته باشید.

با حرف‌هایش گریه‌ام گرفت. بنده‌ی خدا مامانم چقدر زجر کشیده. یادمه اون وقت‌هایی که مامانم بهم می‌گفت بابات مرده، چقدر قایمکی گریه می‌کرد و من فکر می‌کردم به خاطر اینکه که بابام مرده، نگو به خاطر یه چیز دیگه بوده! من نمی‌دونم آخه این جادو چیه که مامان من باید عذابش رو بکشه؟ خدا تموم فک و فامیل بابام رو لعنت کنه! برای همین بود که هیچ وقت هیچ کدومشون خونه مون نمی‌اومدن.

همین طوری نشستیم بودم و به فامیل‌های بابام فحش می‌دادم که امین گفت:

- نظرتون چیه حالا که دور هم هستیم آهنگ بخونیم؟

امیر: آره راست می‌گه. ارسلان صدای خوبی داره! تازه حال حدیثم خرابه و ...

امین: حدیث گیتار دارید؟!

من: ها؟!

امین: می‌گم گیتار دارید؟

من: آره بابا... .

می‌خواستم بگم "بابام" که بغض گلوم رو گرفت.



از این طرف قضیه بابام رو فهمیده بودم و از یه طرف دیگه هم فهمیده بودم ارسلان یکی دیگه رو دوست داره؛ آخه آدم چه قدر می‌تونه بدبخت باشه؟ ای خدا!

ارسلان: حدیث!

من: جان... بله؟

ارسلان: حالت خوبه.

من: اهوم.

ارسلان: می‌خواهی آهنگ نخونیم؟

من: نه بخونیم. گیتارمون توی زیرزمینه.

امین: باشه. من و امیر می‌ریم میاریم.

امیر: چرا از من مایه می‌زاری!

امین: ای بابا، از دست تو! خودم میرم میارم.

امین رفت و بعد از چند دقیقه اومد و توی دستش یه دستمال بود که گفت:

- این رو هم آوردم تمیزش کنیم.

من: اهوم.

و بعد تمیزش کرد و داد دست ارسلان تا بخونه.

امیر: یه چیز قشنگ بخون.

امین: خودش می‌دونه.

ارسلان: یک دو سه!



"چته رفیقِ عاشق من؟"

چرا سراغ اون که رفت رو داری باز می‌گیری؟

اون برنمی‌گرده پیشت، بسه دیگه بهونه‌گیری.

اگه به فکر اون باشی یه روزی از غصه می‌میری.

ببین چه حال و روزی داری!

تموم زندیگت شده سه، چهارتا عکس یادگاری."

همین‌طور داشت می‌خوند که اشک‌هام جاری شدن! یهویی با اومدن اون سه تا پسر زندیگم تغییر کرد و عاشق شدم....

ای خدا، یعنی میشه دوباره به زندگی عادی ام برگردم؟

لعنتی صداش هم خوب بود. این قدر صدای خوبی داشت ک آدم دوست داشت بیست و چهار ساعته برات بخونه. بعد از چند دقیقه آهنگش تموم شد و من گفتم:

- خیلی خیلی خوب بود، دمت گرم!

و بعد امین و امیر هم گفتن "آره خیلی قشنگ بود" و ارسلان در جوابشون گفت:

- ممنون.

چند دقیقه سکوت کردیم و ارسلان داشت با گیتار ور می‌رفت که یادم افتاد خیر سرمون قرار بود درست بخونیم؛ رو به ارسلان گفتم:

- ارسلان مگه قرار نبود درس بخونیم؟!

- عه راست میگی.



امین: خوب خوبه که به فکر درس هم هستید. راستی حدیث، الان حالت خوبه؟ تا دستگاه رو از توی بدنت خارج کنیم.

من: جیغ، کدوم دستگاه؟ توی بدن من که دستگاهی نیست.

امین: ما توی بدنت گذاشتیمش.

من: آهان، آره حالم خوبه! فقط چه جوری می‌خواید اون رو در بیارید؟!

امیر: به سختی.

من: هه، چه قدر خندیدم.

ارسلان: برید بیرون من خودم اون رو در میارم.

امین: باشه، امیر بیا بریم بیرون.

امیر: باشه! چهارچشمی حواسم به شما دوتا هست، خیلی مشکوک می‌زنید.

من: خودت مشکوکی.

می‌خواست جواب بده که ارسلان بیرونش کرد و در رو بست و رو به من گفت:

- یه وری شو.

- باشه.

و بعد یه وری شدم که از پشت جای دست‌هاش رو حس کردم.

تا دست‌هاش به بدنم خورد بدنم گرم گرم شد؛ انگار آتیش گرفتم و کنارم بخاریه. تا حالا هیچ‌وقت همچین حسی نداشتم.

توی افکارم غرق شده بودم که ارسلان گفت:



- حالت خوبه.

- اهوم.

- این جات درد می‌کنه؟!

- نه خوبه، میشه زودتر برداریشن؟

- چیه؟ مشکل داری؟!

- ها؟ نه. فقط یذره زودتر انجامش بدی ممنون میشم.

- باشه، دو دقیقه وایستا. آهان! تموم شد، می‌تونی برگردی.

وقتی که برگشتم یه احساس خوبی داشتم؛ ولی بدنم داغ داغ بود.

- خوب دیگه مشکلی نداری؟!

- نه، ممنون.

- حالا بیا درس بخونیم.

- باشه.

رفت و کتاب‌ها رو آورد و روی تخت، روبه‌روم نشست و شروع کرد به درس دادن و منم با لذت نشستم، نگاهش کردم و به حرف‌هایش گوش دادم. حتی درس دادنش هم خوب بود لعنتی! دلم به حال خودم می‌سوزه، از این طرف فهمیدم بابام زن دوم گرفته و یه آبجی دارم.

از یه طرف دیگه‌ام فهمیدم کسی که سریع عاشقش شدم رو دارم از دست میدم. آخه از من بدبخت‌تر توی این دنیا وجود داره؟

هی زندگی! حالا انگار یکی‌ام مرده این قدر ناراحتم؛ ولی خوب باشه. تو فکر کن یهویی این همه اتفاق توی زندگیت بیفته، چی کار می‌کنی؟!



ولی حالا این آجی خانوم ما کی هست؟ از من خوشگل تره یا زشت تر؟! قدش بلنده یا کوتاه؟! اصلاً اسمش چیه؟!

چرا رفت پیش خلافکارها؟! نکنه دشمن منه؟ جیغ، اگه باشه چی؟!

آره دیگه حتماً دشمن منه که رفت پیش خلافکارها. آدم به ابجی خودش هم رحم نمی‌کنه! ای حدیث تو کی شانس داشتی که الان شانس داشته باشی؟ بعد از عمری یه بار عاشق شدیم که اونم عاشق یه دختر بیخود شد؛ بعد یه آجی پیدا کردیم که اونم دشمنم شد. کلاً دختر بدبختی هستم؛ آدم که شانس نداشته باشه، همین میشه! اونم از بابام که مامانم رو ول کرد. کلاً با این همه بدبختی باید برم بمیرم.

این همه بدبختی یه جا؟ اصلاً ولش کن! والا. بزار به این ارسلان خوشگلمون نگاه کنیم و یذره درس یاد بگیریم. آدم نگاهش که می‌کنه غش می‌کنه! لعنتی جذاب. خوش به حال زن آینده‌اش. نصیب من که نشدی! البته من خودمم از ارسلان کم ندارم. بله، دوتا چشم درشت و خوشگل، دماغ باریک و قد کوتاه! والا می‌ترسم بدزدنم بسه که خوشگلم؛ ولی خدایی اگه من پسر بودم با خودم ازدواج می‌کردم، این قدر که خوشگلم! این ارسلان بیشعور چشم نداره من رو ببینه، وگرنه من به این خوشگلی! دلش هم بخواد. می‌ترسم همه‌ی خواستگارها در خونمون رو از جا بکنن.

حدیث به نظرم تو بیا مدلینگ شو. این طوری پولم در میاری. آره بخدا! تازه از اون ور هم هر جا برم باید سه، چهارتا پسر رو رد کنم؛ چون معروف میشم دیگه! اون وقت بیا جمعش کن، من امنیت جانی ندارم.

ارسلان: حدیث این جایی؟!

- آره خوش... چیز آره هستم.

- خوبه، خوب این مسئله رو بلدی؟!

- می‌دونی ارسلان خان؟ من موقعی که داشتی درس می‌دادی با عرض پوزش....





- خیلی خوب، ببین این بارِ آخریه که توضیح میدم پس حواست رو جمع کن.

- باشه، قول میدم یاد بگیرم.

- باشه خوشگل خانوم.

- ها؟

- چیز باشه آبجی خانوم.

- باشه پس توضیح بده.

و بعد دو ساعت نشست توضیح داد و منم مثل یه دختر خوب نشستم و خوب یاد گرفتم و مثل بلبل جوابش رو دادم.

- جون، آفرین.

از حرفش خیلی ذوق کردم؛ "جون" به معنی چیه؟ یعنی دوست دارم؟ یعنی خوشگل؟ جیغ یعنی چی؟!

خدایا من رو گاو کن! دیوونه شدم. حدیث ولش کن فقط به درس گوش بده! اهوم. وای لعنتی جذاب!

شاعر میگه:

- گر عاشق نشوی ....

نمی‌دونم چی چی! ولش کن به من شعر گفتن نیومده.

خلاصه با عشقم ارسالان نشستیم و درس خوندیم.



امیر و امین هم او مدن پیشمون و امین گفت:

- فردا قراره چی کار کنیم؟!

امیر: قراره برقصیم.

من: هه، چه قدر خندیدیم.

امیر: نگفتم که بخندی!

امین: گفت ما بفهمیم لال نیست.

من: عه.

امیر: ورور.

ارسلان: بس کنید.

من: ارسلان راست میگه، آدم باشید.

ارسلان: قربون آدم چیز فهم.

بعد منم یک لبخند ملیحی بهش زدم که این امیر بی شعور گفت:

- اوه خبراییه؟

من: چه خبری؟!

ارسلان: ولش کن چیز میزی زده.

امین: صددرصد. حالا نگفتید فردا قراره چی کار کنیم؟!

من: فردا که من قراره برم مدرسه چون امتحان دارم؛ بقیش رو نمی دونم.



امین: خوب چیزه ارسلان و حدیث میرن امتحان میدان بعد که اومدن من و امیر و ارسلان می‌ریم اون خلافاکارها رو دید می‌زنیم تا ببینیم چه خبره!

من: میشه منم پیام؟ من عاشق این کارگاه بازی‌ام.

ارسلان: نمیشه.

من: چرا؟!

ارسلان: چون خطرناکه.

من: برو بابا، من می‌خوام پیام.

ارسلان: نمیشه.

من: من میگم میشه، پس میشه.

ارسلان: حرف زیادی موقوف. شما هم فردا نمایای حالا هم پاشیم بریم تا مامان حدیث رو از بی‌هوشی در بیاریم.

من: برو بابا! خیلی بدی.

و بعد زدم زیر گریه، بهم برخورد که اون طوری باهام حرف زد.

فکر کرده کیه؟ شیطونه میگه... .

ولش کن حدیث، آروم باش. به نظرم قایمکی باهاشون برو!

آره فکر خوبیه! می‌تونم قایمکی پشت سرشون برم.

امیر: هی ارسلان؟ کجا میری؟ امشب نوبت توعه.

ارسلان: خیلی خوب برید بیرون.



هردوشون رفتن بیرون و در رو بستن.

- من نمی‌خوام با این یه جا باشم، امین تو بیا بمون.

ارسلان: حدیث برو بخواب.

- نمی‌خوام.

ارسلان: برو بخواب وگرنه... .

من: وگرنه چی؟ ها؟ مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟ تو حتی نمی‌زاری... .

می‌خواستم ادامه‌ی حرفم رو بزنم که یک‌هو دیدم توی هوا هستم.

یه جیغی کشیدم و گفتم:

- داری چی کار می‌کنی؟

جوابم رو نداد و من رو برد، گذاشت روی تختم و پتو رو کشید روم.

- حالا مثل بچه‌ی آدم بگیر بخواب.

خودم رو یک‌وری کردم و چشم‌هام رو بستم و هر چی فحش توی این شونزده سال بلد بودم رو بهش دادم. حیف من که عاشق تو شدم، اوف به اعصابم گند زد.

خیلی بی‌شعوره! من دلم ماجراجویی می‌خواد.

ارسلان: از دستم ناراحت نباش، چون مأموریت خطرناکه.

هیچ حرفی نزدم که گفت:

- الان قهری حدیثی؟!

جوابش رو ندادم که گفت:



- ببین اگه بخوای با ما بیای جونت به خطر می افته؛ من برای خودت میگم.
- من خودم بلام از خودم محافظت کنم.
- اون که بله؛ ولی بازم خطرناکه.
- من تا حالا توی عمرم از این کارا نکردم، برای همین می خوام برای یه بارم که شده ببینم چه جوریه.
- اگه قول بدی از پیشم تکون نخوری، می تونی بیای.
- تا این حرف رو زد با ذوق بچگونه ای سریع خودم رو برگردوندم و با چشم هایی که داشت از خوشحالی جیغ میزد، مثل بچه ها گفتم:
- باشه، قول میدم.
- خوبه حالا هم بگیر بخواب که دیگه حوصله ی ناز کشیدن ندارم.
- باشه ارسلان جونم.
- و بعد با تمام ذوقی که برای فردا داشتم چشم هام رو بستم و خوابیدم.
- با صدای مامانم بیدار شدم:
- حدیث کجایی؟ بلند شو برو امتحانت رو بده؛ دیرت شده.
- مامان بزار یکم دیگه بخوابم.
- وای از دست تو، بلند میشی یا... .
- تا "یا" ش رو گفت مثل رعد و برق سر جایم نشستم که ارسلان خندید و دل من از دو جور ضعف کرد؛ یکی از خنده ی زیبای معشوق و یکی هم از گشنگی.



با بدبختی از روی تختم بلند شدم. مامانم رفت بیرون و منم وارد دستشویی شدم و با اجازه‌ی بزرگترها دستشویی کردم و مسواک زدم که یادم افتاد به خاطر ارسال خان دیشب مسواک نزدم و صورتم رو با شامپو نشستم. عصبانی از دستشویی بیرون اومدم و رو بهش که داشت کتاب مجنون عشق رو می‌خوند گفتم:

- به خاطر جنابعالی دیشب مسواک نزدم.

- حالا که فهمیدی کافیه؛ بقیه‌ی کارها رو انجام بده تا امتحانت شروع نشده و صفر نگرفتی.

- اوف، خیلی خوب.

و بعد با هزارتا غر، مسواک زدم و صورتم رو با شامپو بچه شستم. وقتی برگشتم با قیافه ارسال مواجه شدم که چشم تو چشم شدیم. نزدیک بود سگته قلبی بکنم؛ ولی مثل همیشه که هول می‌کردم کله ام رو بالا انداختم و اون هم متوجه شد، گفت:

- آخه دختر شونزده ساله شامپو بچه استفاده می‌کنه؟

- چه ربطی داره؟ تو نوزده سالته شامپو بزرگ سالان استفاده می‌کنی؟

- بله.

- خب تو فرق می‌کنی.

- یعنی هیچ وقت کم نیار.

- چون تو گفتی باشه، حالا هم برو اونور می‌خوام از این دستشویی پلشت که اتاقم رو زشت کرده بیرون پیام.

- خیلی خوب.

وقتی از کنارم گذشت، من هم اومدم بیرون پیام که پام به لبه‌ی دستشویی گیر کرد و ارسال نداشت بیفتم. آخ، من قربونت برم که این همه مهربونی!



حالا خوبه همین دیشب داشتم فحش بارونش می‌کردم‌ها!

آخه مقصر خودش بود، باید از همون اول موافقت می‌کرد. والا وقتی یه دختر خوشگل به یه پسر جذاب می‌گه که من رو باید با خودتون ببرید، یعنی باید ببرید، نه این‌که مخالفت کنه. همین‌طوری داشتم با خودم حرف می‌زدم که ارسالن گفت:

- نمی‌خوای آماده بشی؟ دو ساعت این‌جا وایسادی.

- عا! چرا؟

- امروز کلاس نقاشی نداری؟

- نه یه روز در میونه.

- پس سریع آماده شو که امتحانت دیر نشده، تیز باش.

- باشه دیگه، ولی تو هم برو بیرون که آماده بشم.

- باشه.

وقتی بیرون رفت، من هم جلوی آینه رفتم و قربون صدقه صورتم رفتم و بعد لباسم رو پرت کردم روی تختم که یک‌دفعه در باز شد و جیغ کشیدم.

- جیغ! برو بیرون!

- خیلی خوب باشه، ببخشید.

قلبم داشت توی دهنم می‌اومد.

خاک تو سرم که این همه حواس پرت هستم! ای خدا من رو گاو کن. خداجون یه این‌دفعه رو ببخش، بخدا تقصیر ارسالن که در نزد، وگرنه من که داشتم مثل هر روز لباس می‌پوشیدم، ای خدا من رو گاو کن.



سریع لباس فرم رو پوشیدم. وسایل تحریر و خودکار و غیره رو توی جیبم انداختم و بیرون اومدم که با دیدنش یه ع×ر×ق سردی از سر خجالت کشیدم. کله ام رو پایین انداختم و از پله ها پایین رفتم که پشت سرم اومد. رو به مامان گفتم:

- مامان، فعلاً خدا حافظ.

مامان: حدیث من ساعت دو میرم بیرون، پس اومدی خونه نبودم نگران نشو.

من: باشه. فعلاً خدا حافظ.

بعد کفش هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم که ارسلان پشت سرم داشت می اومد. تو راه با همدیگه هیچ حرفی نزدیم که وسط های راه گفت:

- بابت اتفاق امروز معذرت می خوام، باید در می زدم و بعد وارد می شدم.

تا این حرف رو زد، یاد صحنه ی چند دقیقه پیش افتادم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- کاریه که شده.

- من اصلاً حواسم نبود، خیالت راحت.

- میشه دیگه درباره اش حرف نزنیم؟

- باشه.

- خوبه.

- خوب خوابیدی؟ جاییت که درد نکرد؟

- نه خوب بودم.

- خوبه.





به راهمون ادامه دادیم. بعد از چند دقیقه رسیدیم و بالا توی کلاس هامون رفتیم. یک جا پیدا کردم و نشستم که ارسال اومد و پیشم نشست، گفت:

- لازم نیست کاری کنی، خودم همه اش رو جواب میدم.

کله ام رو به معنی باشه تکون دادم و خانوم برگه ها رو آورد. شروع کردیم به جواب دادن که بعد چند دقیقه تموم شد و بیرون اومدیم.

- اوف، چه قدر سخت بود!

- خوبه حالا همه اش رو من جواب دادم.

- مهم اینه که من نوشتم.

- عجبها!

- عجبها! اگه می خواهی امتحان بعدیت رو خودت بده.

با پرویی گفتم:

- پس چی فکر کردی؟ معلومه که خودم میدم!

بعد از جایم بلند شدم و وارد کلاس شدم. خانوم معلم اومد.

همین طوری به سقف خیره شده بودم که خانوم معلم برگه ها رو آورد و گفت:

- شروع کنید.

کله ام رو کردم توی برگه که پشم هام ریخت. یا جد سادات! اینها چی هستن؟ من که اصلاً بلد نیستم!

خونسردی خودم رو حفظ کردم و به سوالها فکر کردم که هیچی به ذهنم نرسید. جیغ! حالا چی کار کنم؟ ارسال هم که نیستش!



حدیث، آرامش خودت رو حفظ کن و فکر کن. دوباره به سقف زل زدم که جرقه‌ای به ذهنم خورد و یک دفعه‌ای جیغ زدم.

- این جا سوسک هست!

و بعد بقیه دخترها هم جیغ زدن و همگی بیرون پریدیم. من هم از فرصت استفاده کردم و پیش ارسلان رفتم، گفتم:

- ارسلان خان! ارسلان جان! می‌گم میشه بیای کمکم کنی؟

- نه دیگه، خودت بنویس.

- ارسلان خواهش می‌کنم، تو رو خدا هر کاری بگی انجام میدم.

- هر کاری؟

- آره هر کاری.

- قبوله.

- ممنون.

تا رفتیم سمت بچه‌ها، خانوم معلم گفت:

- بچه‌های خرس گنده، از یه سوسک می‌ترسید؟ بیاین تو هیچ سوسکی نیست.

ارسلان زیر خنده زد و گفت:

- نه بابا! این‌ها همش زیر سر تو هست حدیث؟ بعد هم حدیث خانوم، نگفتی از سوسک می‌ترسی؟

آروم گفتم:



- هه! اگه جنابعالی قهر نمی‌کردید لازم نبود من این همه قشقرق به پا کنم، بعد هم من از سوسک نمی‌ترسم، خواستم بقیه حواسشون پرت بشه پیام پیش جنابعالی.

- این جنابعالی که میگی بهش محتاجی.

بهش چشم‌غره رفتم، گفتم:

- نیستم.

- بله؟ خب دیگه به من محتاج نیستی، پس فعلاً خداحافظ.

- عه! تو چه قدر سریع قهر می‌کنی؟ خیلی خوب باشه، بابا من به تو محتاجم؛ ولی تو رو خدا نرو که این امتحانم خیلی مهمه.

- خیلی خوب باشه، قولمون که یادت نرفته؟

- نه بابا! فقط چی بود؟

- این که هر چی گفتم گوش کنی.

- ایش! باشه قبول.

بعد با اجازه خانوم معلم وارد کلاس شدیم و هر کی سر جای خودش نشست و ارسالان جونم برای من امتحانم رو نوشت و دادیم. از مدرسه خارج شدیم که ارسالان گفت:

- نمی‌خوای از من تشکر کنی؟

- آ چرا؟ دستت درد نکنه.

- این طوری قبول نیست!

- پس چطوری؟



- باید برای من بستنی بخری.

- نمی‌خرم.

- نه دیگه نمی‌خرم نداریم، چون که خودت گفتی هر کاری بگی انجام میدم.

- ولی... .

- ولی نداریم!

- باشه بریم.

همین طوری داشتم تندتند راه می‌رفتم که یک دفعه ارسال گفت:

- من تشنمه.

- خب؟

- خب نداره، تشنمه.

- به من چه؟

اومد جلو و گفت:

- خب دیگه نداره حدیث خانوم، شما باید برای من آب بیاری.

- من الان وسط خیابون آب از کجا بیارم؟

- دیگه به من ربطی نداره.

- وایسا رسیدیم خونه بخور.

- نوچ، من الان تشنمه.



- وا مگه تو بچه ای؟!

اداش رو درآوردم و گفتم:

- من تشنمه! انگار دو سالشه داره به مامانش میگه مامانی من آب می خوام.

- آره دیگه مامان منی، مامان خودمی.

- من نمی خوام مامان همچین بچه ی تخسی باشم.

صداش رو بچگونه کرد و گفت:

- چرا؟ بچه به این خوبی.

- آره خیلی خوبی!

- مامانی من تشنمه!

- بچه ی اسکلم دو دقیقه وایسا الان می رسیم خونه.

تا این حرف رو گفتم، بلندبلند زیر خنده زد. یعنی خداروشکر هیچ کس نبود وگرنه آبروم می رفت.

اوف! این هم که بس نمی کنه. این قدر حرصم رو درآورده بود که رفتم طرفش و خواستم بزنمش که دوید و من هم دنبالش دویدم.

این قدر دنبالش دویدم که نفسم بند اومد. خودم رو الکی روی زمین انداختم و صدام رو بلند کردم و آروم آروم گفتم:

- ارسلان!

دیدم سریع به طرفم برگشت و دوید.

یعنی واقعاً خداروشکر که این جا کسی نبود و من راحت به بازیگری ام می رسم.



ارسلان رسید پیشم و گفت:

- غلط کردم! حدیث حالت خوبه؟

آروم گفتم:

- نه اصلاً حالم خوب نیست، نمی‌تونم راه بیام.

- عیب نداره، کمکت می‌کنم بیای.

بلند شدیم و راه افتادیم، وقتی رسیدیم ارسلان گفت:

- وای ننه! چه قدر سنگینی!

- نخیرم، سنگین نیستم. پسر باید زور داشته باشه.

- خب من هم دارم.

- پسر باید عرضه داشته باشه.

- خب من هم عرضه دارم دیگه!

- مگه من تو رو می‌گم؟ پسرها رو می‌گم.

- خب مگه من چی هستم؟ من هم پسر دیگه.

- خب حالا.

زنگ در رو زدم که ارسلان گفت:

- مگه مامانت نگفت من بیرونم؟

- آخ، راست می‌گی‌ها!



- خب، حالا کلیدت رو در بیار و در رو باز کن بریم خونه، چون خیلی خسته‌ام.

- یه چیز بگم ارسلان؟

- بگو.

- خب راستش من کلید ندارم.

تا این رو گفتم، آروم زیر لب داشت می‌گفت:

- ارسلان آروم باش، ارسلان آروم باش.

این قدر خنده‌ام گرفته بود که نگو، همین‌طور زیر زیرکی داشت می‌خندیدم که با حرص گفت:

- یعنی تو یه جا میری، با خودت کلید نمی‌بری؟ اوف! یعنی خدات رو شکر کن که امین و امیر خونه‌ان.

- نه.

- چی نه؟

- خونه نیستن، توی اون اتاق مخفی‌ان.

تا این رو گفتم با داد گفت:

- آخه تو چه دختری هستی؟

- خب من چی کار کنم؟

- هیچی! فقط بشین به حرص خوردن من بخند.

دیدم اوضاع وخیم هستش، هیچی نگفتم که ارسلان مثل این قهرمان‌ها از در بالا رفت و پرید اون طرف درو در رو باز کرد.



ای خدا کاشکی از این بشرها زیاد می‌آفریدی، یکیش حداقل عاشق من می‌شد.

لعنتیه جذاب!

با صداش به خودم اومدم که گفت:

- نمی‌خوای بیای داخل، یا پیام ببرمت تو؟

با خنده گفتم:

- نکه نمیای ببریم.

تا این رو گفتم صورتش قرمز شد و گفت:

- همیشه فقط برای یکبار جواب ندی؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم و داخل خونه رفتیم که با چیزی که دیدیم پشم‌هامون ریخت و ارسلان گفت:

- حدیث بیا پشتتم وایسا.

رفتم پشتش وایستادم که امیر گفت:

- توروخدا فرار کنید، من رو ول کنید!

ارسلان: امیر خفه شو!

امیر روی صندلی نشسته بود و یکی با طناب بسته بودتش. با ترس گفتم:

- امیر کی این کار رو کرده؟

همین موقع بود که صدای امین اومد.

امین: بنده!





من: چی؟ امین تو چرا؟!

امین: جا خوردید نه؟ پسره خوب و... .

من: ولی از تو بعید بود.

ارسلان: چرا این کار رو کردی؟

امین: بخاطر منافع مامان اینها. تو که جای من نیستی ببینی بی پولی چه دردی!

ارسلان: ولی تو که این چیزها برات مهم نبود.

امین: تو این طوری فکر می کنی!

ارسلان: می دونی اگه اونها بفهمن دیگه نمی تونی برگردی به زندگیت؟

امین: آره، می دونم. ولش کن، مامان اینها مهم تر از این حرفها هستن.

ارسلان: حالا می خوای چی کار کنی؟ ما رو می کشی؟

امین: من کاری نمی کنم، تو یه کاری می کنی.

ارسلان: چه کاری؟

امین: از بین حدیث و امیر باید یکی شون رو زنده بذاری. باید با تفنگ یکیشون رو بکشی!

ارسلان: امین می دونی داری چی کار می کنی؟

امین: هیچ موقع این قدر مطمئن نبودم. حالا تو هم این قدر حرف نزن و یکی رو انتخاب کن.

ارسلان: خیلی خب، باشه.

بعد از چند دقیقه گفت:



ارسلان: حدیث.

امین: چی؟

ارسلان: حدیث رو می‌خوام بکشم.

امین: مطمئنی؟

ارسلان: آره.

با حرف‌های ارسلان، بغض گلوم رو گرفت. لعنت بهت، یعنی من این قدر بی‌ارزشم؟ یعنی من اندازه  
یه انسان براش اهمیت ندارم؟ چرا پسرها این طوری هستن؟ دلم به حال خودم می‌سوزه، من هم  
که عاشق این بی‌احساس شدم. من هم که این همه دوستش دارم. آخه حدیث خانوم، کجای کاری؟  
اون دوستش رو بخاطر تو می‌ذاره بمیره؟ از اول هم معلوم بود از من متنفره! خدایا یعنی من این قدر  
بی‌ارزشم؟!

نتونستم بغض رو تحمل کنم و زیر گریه زدم. این حق من نبود!

حق من هم نبود که بمیرم، من هنوز خیلی آرزوها داشتم. دوست داشتم نویسنده بشم، نقاش  
بشم؛ ولی حالا دیگه نمی‌تونم، دیگه نمی‌تونم نقاش و نویسنده بشم.

امین: بیا این تفنگ رو بگیر و حدیث رو بکش.

و بعد ارسلان رو به من شد و گفت:

- من رو ببخش. لطفاً!

منتظر بودم که بمیرم و مثل این فیلم‌ها پخش زمین بشم و خون بباره که نشد و امین، امیر زیر  
خنده زدن و ارسلان با خشم و عصبانیت و تعجب گفت:

ارسلان: الان چی شد؟



امیر: شما جلوی دوربین مخفی هستین!

تا این رو گفت، امین زیر خنده زد و گفت:

امین: داداش من رو ببخش، همش زیر سره همین امیر بود.

ارسلان دندون هاش رو به هم سایید و با عصبانیت داد زد:

ارسلان: شما غلط کردید که همچین شوخیه مسخره‌ای رو کردید!

امین: داداش تو رو خدا آرام باش! خواستیم فقط یه ذره باهاتون شوخی کنیم.

من که تازه از شوک خارج شده بودم، گفتم:

- خیلی مسخره‌اید!

امیر: ولی ارسلان واقعاً دمت گرم که من رو انتخاب نکردی.

- آره دیگه، آدم دوستش رو ول کنه یه دختر غریبه رو نجات بده؟

بدوبدو کردم و بالا توی اتاقم رفتم. خودم رو روی تختم پرت کردم.

(ارسلان)

با دیدن اشک‌های حدیث، خون جلوی چشم‌هام رو گرفت و رو به امین و امیر داد زدم:

- از سنتون خجالت نمی‌کشید؟ حدیث رو ناراحت کردید!

امین: راستش داداش کار ما اشتباه بود؛ ولی خب شوخی بود دیگه، حالا بعد هم حدیث از دست تو

ناراحت شد، چون که گفتی اون رو می‌خوای بکشیش!

ارسلان: من برای اون کارم دلیل داشتم.

امیر: چه دلیلی؟



ارسلان: لازم نمی‌دونم به شما بامزه‌ها توضیح بدم.

و بعد از پله‌ها بالا رفتم و در اتاق حدیث رو باز کردم که دیدم روی تخت افتاده و داره هق‌هق می‌کنه.

پیشش رفتم و گفتم:

- ببین، گریه نکن.

که با صدای گرفته‌اش فین‌فین کرد و با گریه گفت:

- مگه واسه تو مهمه؟

اشک‌هاش رو پاک کردم و گفتم:

- معلومه که مهمه!

که با جیغی گفت:

- نخیر مهم نیست، چون اگه مهم بود من رو نمی‌کشتی!

با لبخند ملیحی گفتم:

- قشنگم تو مگه مردی؟

- بالاخره که می‌مردم، اگه این یه شوخی نبود! یعنی من این قدر بی‌ارزشم؟

- ببین عزیزم، من برای کارم دلیل داشتم.

- هیچ دلیلی نداشتی جز این که دوستت رو نجات بدی. تو از اون اول هم با من دشمن بودی، این

چند روز هم معلوم نبود چه چیزی زده بودی که این همه خوب شدی!

- ببین حدیث خانوم، اگه من امیر رو انتخاب می‌کردم امیر می‌مرد.



ولی تو نمی‌مردی، چون که تو جادو داری و تا هجده سالگی نمی‌تونی بمیری؛ ولی بعد از هجده سالگی مثل مردم معمولی می‌مردی.

- واقعاً؟

- آره عزیزم.

- ببخشید!

- چرا؟

- این‌که زود قضاوتت کردم!

- عیب نداره، هر کی جای تو بود این قضاوت رو می‌کرد.

- اون دونفر خیلی عوضی هستن، فکر نمی‌کردم امین هم از این کارها بکنه. شیطونه میگه ...

خندیدم و انگشت اشاره‌ام رو به سمت صورتش بردم و گفتم:

- واو! خانوم کوچولو می‌خوای چی کار کنی؟

- درگوشه رو بیار.

- خانوم کوچولو یه چیز بگم؟

- بفرما آقا گوریل.

- به نظرت به غیر از ما دونفر، کس دیگه‌ای هستش که می‌خوای درگوشی صحبت کنی؟

- آقا گوریل مگه تو نمی‌دونی؟

می‌خواست ادامه‌اش رو بگه که گفتم:

- چی رو؟



- این جا اجنه‌هایی داره که با امین و امیر دست به یکی کردن.

- خانوم کوچولو واقعاً؟

- بله آقا گوریل.

- وای! پس ما هیچ جا امنیت جانی نداریم!

- چرا آقا گوریل؟

- آخه خانوم کوچولو هر جا ما بریم اجنه‌ها باهامون میان.

- وای! آقا گوریل چی کار کنیم؟

- هیچی، درگوشی حرف می‌زنیم.

- چی؟ این طوری؟

که بعد یه عطسه‌ای کرد که همش روی صورتم اومد و سرش داد زدم، گفتم:

- آخه جلوی اون دماغ عملیات رو بگیر دیگه!

و بعد زیر خنده زد، گفت:

- راستش رو بخوای آقا گوریل، ما دماغ عملی‌ها نمی‌تونیم جلوی دماغمون رو بگیریم.

یه فحش بهش دادم و به طرف دست‌شویی رفتم و با یه شامپویی که اون جا بود، صورتم رو شستم و بیرون اومدم که دیدم حدیث نیست.

به طرف دررفتم و تا در رو باز کردم، حدیث پرید جلوم که یه جیغی کشیدم.

- یعنی شما سه تا می‌خواید امروز من رو سکنه بدید؟

همین طور که داشت می‌خندید، گفت:



- خب حالا؛ ولی خدایی خیلی قیافه ات باحال بود وقتی ترسیدی.

- ایش! آخر که من سخته می‌کنم و می‌میرم از دست شماها!

- اول این که خدا نکنه، بعد هم خب یه شوخی بود دیگه! حالا خوبه شوخیه، مثل امین و امیر شوخی نکردم.

- نه تو رو خدا بیا بکن!

خندید و پایین رفت. من هم از پشتش رفتم و روی مبل نشستم، گفتم:

- نیم ساعت دیگه می‌ریم.

- آخ جون!

و بعد صداش رو مثل خبرنگارها کرد و گفت:

- حدیث، امیر، ارسلان و امین در تعقیب گریز خلافکارها! این یک تعقیب گریز الکی نیست، چون چون چهارنفر در خطر می‌باشد. آیا آن‌ها جان سالم به در می‌برند؟!

از جام بلند شدم و گفتم:

- آیا آن‌ها دست از سر شوخی‌های مسخره‌شان برمی‌دارن؟

که بعد امیر دست‌هاش رو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت و گفت:

- آیا آن‌ها می‌توانند اخلاق گندشان را تحمل کنند؟

بعد من هم مثل همیشه ضد حال زدم و گفتم:

- خیلی خوب. بسه! پاشید بریم آماده بشیم که بریم برای جاسوسی.



وبعد دور هم جمع شدیم و دست‌هامون رو روی گوش‌هامون گرفتیم و چشم‌هامون رو بستیم و به اتاق مخفی رفتیم و رو به امین گفتم:

- امین تو می‌مونی پشت کامپیوتر که اگه چیزی شد، سریع به ما خبر بدی.

امین: باشه. راستی نقشه‌ی جایی که اون‌جا هستن رو نشون بده.

و بعد یه چند تا کلید رو زد که آورد و با دقت نگاه کردم که امین شروع کرد به توضیح دادن.

امین: داداش ببین، این‌ها یه در بیشتر ندارن.

ارسلان: پس چطوری بریم؟

امین: نمی‌دونم.

همین‌طوری هممون تو فکر بودیم که حدیث جیغ زد، گفت:

حدیث: فهمیدم!

با تعجب پرسیدم:

- چی رو؟

حدیث: همین‌که چطوری بریم دیگه!

- آهان! خب چطوری؟

حدیث: با یه تغییر چهره. نظرتون چیه؟

امیر: خوبه، بد نیست!

ارسلان: اون وقت چطوری؟





حدیث: ببین من از اون جایی که تو خونه تنهام و بیکارم، مامانم برای من کم نمی‌ذاره، من یه اتاق دارم توش پر از کلاه‌گیس و وسایل گرمی و ...

ارسلان: خوبه.

امیر: دم مامانت گرم. خیلی خوب ما رو به اون اتاق ببر.

حدیث: باشه.

و بعد من، امیر و حدیث دور هم جمع شدیم و دست‌هامون رو روی گوش‌هامون گرفتیم و بعد چشم‌هامون رو بستیم و سر جای قبلیمون برگشتیم که حدیث گفت:

- خب بیاید به سالن بالا بریم، بعد آخر سالن یه اتاقه که توی اون جا هر چی بخوایم هست.

- باشه.

همگی از پله‌ها بالا رفتیم و وارد آخرین اتاق سالن شدیم. حدیث در رو برامون باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

ما هم داخل اتاق شدیم که گفت:

- خب، کی می‌خواد تغییر چهره بده؟

امیر: به نظرم اول ارسلان رو تغییر بدیم.

حدیث: باشه. ارسلان بیا این جا بشین.

رفتم روی صندلی نشستم که برام یه کلاه گیس مو فرفری آورد و روی سرم گذاشت، گفت:

- چگونه؟

- هی خوبه! بد نیست.



حدیث: امیر بیا ببین ارسلان خوب شده یا نه.

بعد امیر به طرفم اومد و گفت:

- همه اش یه کلاه گیس گذاشتی؛ ولی چه تغییری کرده.

حدیث: پس یعنی خوبه؟

امیر: آره عالییه.

حدیث: خیلی خوب.

بعد جلوم اومد و یه چیزی که شبیه مداد بود رو برداشت و شروع کرد با صورتم ور رفتن که من هم با لذت تمام بهش خیره شدم.

کاشکی می فهمید من دوستش دارم.

وای! فکر کن اون لحظه ای که با هم دیگه ازدواج کنیم!

واقعاً اون پسر کیه که از من بهتره و چشم حدیث خانومم رو گرفته؟ هی! اگر دستم بهش نرسه.

همین موقع بود که صدای حدیث اومد که گفت:

- ارسلان صورتت رو به طرف چپ ببر.

- چشم خانوم خوشگله.

- ها؟

- چیزه، منظورم اینه که چشم خانوم کوچولو.

تا این رو گفتم، با تعجب گفت:

- آقا گوریل؟



- جانم!

- میگم آبجیم خلافکار؟!

- چطور؟

- آخه مگه نگفتید پیش خلافکارها بود؟

- آنمی دونم، شاید!

- میگم آبجیم از بودن من، یعنی این که، می دونه آبجی داره؟

- نمی دونم.

- آقا گوریل.

- بله؟

- میشه بگی چی رو می دونی؟

که با خنده گفتم:

- نمی دونم.

که کفری شد و گفت:

- ای بابا! نمی دونم، نمی دونم.

و بعد رو به امیر شد و گفت:

حدیث: امیر تو بیا بشین، کار ارسلان تموم شد.

ارسلان: عه چه زود!



حدیث: بله دیگه، وقتی گرمور من باشم همین میشه.

ارسلان: بله! بله!

امیر: چه تعریفم از خودش می‌کنه!

حدیث: مشکل داری؟ می‌خواهی گریمت نکنم؟

امیر: مشکل که دارم؛ ولی حیف نمیشه مجبورم.

حدیث: پس حرف زیادی نزن! به اون وسایلم دست نزن، بیا این‌جا بشین.

امیر: باشه.

حدیث: ارسلان یه کلاه گیس، چیزی میاری.

ارسلان: باشه.

و بعد به طرف کمد کلاه‌گیس‌ها رفتم. یه کلاه گیس برداشتم و براش بردم که گفت:

- آ! این اندازه کله‌ی امیر نیست، یه چیز دیگه بیار!

- باشه.

یه کلاه گیس ساده بردم که گفت:

- این خوبه.

- باشه.

حدیث: امیر رو به من شو.

دیدم حدیث داره دست به صورت امیر می‌زنه، دلم طاقت نیاورد، گفتم:



- نمی‌خواد امیر رو گریم کنی.

حدیث: چرا؟

- نمی‌خواد گریم کنی!

حدیث: همیشه! قیافه امیر خیلی تابلو هست.

ارسلان: پس بده خودم صورتش رو گریم می‌کنم.

حدیث: مگه تو بلدی؟

ارسلان: یه کاریش می‌کنم.

امیر: وا! مگه صورت من موش آزمایشگاهی؟ می‌گه یه کاریش می‌کنم!

ارسلان: حرف زیادی موقوف. حدیث اون مداد رو بده.

اومد جلو و مداد رو به دستم داد، گفت:

- آقا گوریل موفق باشی.

هیچی بهش نگفتم و به طرف امیر رفتم و روی صورتش یه چرت و پرتی کشیدم. گفتم تموم شد که امیر از جاش بلند شد و خودش رو توی آینه نگاه کرد و گفت:

- نه خوشمان آمد.

بعد حدیث به صورت امیر نگاه کرد و گفت:

- آفرین! خیلی خوب گریم کردی.

ارسلان: دیگه بالاخره ما هم یه چیزی بلدیم.



امیر: خوبه، خوبه.

ارسلان: خیلی خوب، بریم پیش امین.

راه افتادیم بریم که گفتم:

- حدیث تو نمی‌خوای خودت رو بگیریم کنی؟

حدیث: آخ! راست گفتی‌ها، اصلاً حواسمون نبود! خب من که نمی‌تونم خودم رو بگیریم کنم، چی کار کنیم؟

امیر: نمی‌دونم.

ارسلان: من می‌کنم.

حدیث: واقعاً؟!

ارسلان: آره؛ ولی به شرط این که این امیر بیرون بره.

حدیث: قبوله.

امیر: خوبه دیگه، زورتون فقط به من می‌رسه؟

ارسلان: برو بیرون.

امیر: خیلی خوب. خدا حافظ.

و بعد بیرون رفت. حدیث هم رفت روی صندلی نشست.

به طرفش رفتم و گفتم:

- وسایل آرایشی‌ها ت کجاست؟

- چطور؟



- مگه نمی‌خوای گریمت کنم؟

- آهان! اون جاست.

از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم و وسایل آرایشی‌ها رو از توش درآوردم. شروع به آرایش کردن این دختر کردم. دقیقاً مثل باربی‌ها بود، باربی من.

اول براش یه برق لب زدم که دستم به یه چیزی خورد که رو به حدیث گفتم:

- این چیه؟

- خط چشم، باهش می‌کشن.

- باشه، کجای صورت می‌کشن؟

- کنار چشم‌های آدم دیگه!

- باشه، میگم میشه یه دونه نشونم بدی؟

که بعد خندید و گفت:

- بزنی گوگل برات میاره.

- باشه.

توی گوگل زدم که یه چندتا چیز آورد و من هم از روی همون یه چی دستگیرم شد، گفتم:

- چشم‌هات رو ببند.

- باشه.

شروع به کشیدن خط چشم کردم که گفت:

- همیشه شروع کنی بکشی؟ خسته شدم این قدر که چشم‌هام رو بستم.



- حدیث دارم می‌کشم.

- پس چرا هیچی احساس نکردم؟

- مطمئنی؟

- آره.

- یعنی چی؟ تو که مریضیت رو تموم کردی، پس چرا دیگه هیچی حس نمی‌کنی؟

- نمی‌دونم.

- خیلی خوب، پاشو بریم پیش امین و امیر.

- تو که هنوز گریه صورتت رو تموم نکردی!

- فعلاً واجب‌تر حس لامسه هست.

- خیلی خوب.

و بعد از جاش بلند شد و دست‌هامون رو روی گوش‌هامون گذاشتیم و چشم‌هامون رو بستیم و توی اتاق مخفی رفتیم.

تا امین حدیث رو دید گفت:

- چرا این طوری هستی حدیث؟ یه چشمت خط چشم داره، یکی دیگه اش نداره!

ارسلان: هر چی باشه از تو خوشگل‌تر هست.

حدیث: ارسلان خوبی؟

ارسلان: نه.

حدیث: همون. راستی امین من حس لامسه‌ام رو از دست دادم.





امین: چی؟

حدیث: حس لامسه ندارم!

امین؛ چطور؟

ارسلان: چطورش مهم نیست، مهم اینه که حدیث رو چی کار کنیم؟ اصلاً چطوری حس لامسه اش رو از دست داده؟

همین طوری که داشتیم فکر می کردیم و خاطرات رو مرور می کردیم که جرقه ای به ذهنم خورد و گفتم:

- حدیث یادته بستنی رو خوردی و مریض شدی؟

- آره.

- بستنی رو از کجا گرفتی؟

- از مغازه سر کوچه.

- جلد بستنی رو داری؟

- نمی دونم، انداختم توی سطل زباله.

امیر: احیاناً این نیست؟!

- چرا یادمه جلدش همین بود.

امین: اون وقت جلدش این جا چی کار می کنه؟

امیر: خب ما اومدیم و این جا خوردیم.

امین: اون وقت تو جمع نکردی؟

امیر: نه.



امین: اون وقت من بهت گفتم جمع کردی، گفتمی جمع کردم.

امیر: فقط یه دروغ مصلحتی بود.

امین: اوف! از دست تو.

حدیث: امین واقعاً دمت گرم که این همه به تمیز بودن اهمیت میدی!

ارسلان: خب، من هم اهمیت میدم.

حدیث: آره واقعاً این پسرهایی که به تمیزی اهمیت میدن خیلی جنتمن هستن، من عاشق این شخصیت پسرها هستم.

بعد امین یه تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- خب، حالا واسه چی پوست بستنی رو خواستی؟

ارسلان: خب همه چیز از اون بستنی شروع شد، من فکر می‌کردم حدیث بخاطر جادوش مریض شده؛ ولی حالا حدیث لامسه‌اش رو هم از دست داده، پس بخاطر بستنی هست.

حدیث: یعنی... .

ارسلان: آره یعنی اون‌ها توی بستنی چیزی ریختن.

همین موقع بود که صدایی اومد که امین گفت:

- یه دقیقه سکوت کنید. این صدای زنگِ تلفن اتاق! امیر سریع بیارش.

امیر تلفن رو از توی کمد آورد و به امین داد. امین برداشت گفت:

امین: الو... از جون این دختر چی می‌خواید؟ ما تحویلش نمی‌دیم. یعنی چی؟ شما چه غلطی کردید؟

الان دارو پیش شماست؟ الو... الو... .



گوشی رو روی زمین پرت کرد که گفتم:

- امین چی شده؟

امین: میگن ما حدیث رو مسموم کردیم و داریم جادوی اون رو مال خودمون می‌کنیم اگه نیارینش می‌میره.

حدیث: وا! چه قدر اسکل هستن که به ما گفتن، مگه مردن من براشون مهم؟

امیر: خیلی اسکل هستن.

حدیث: حالا باید چی کار بکنیم؟

بهتر بود حدیث رو پیش اون‌ها ببریم؛ ولی اگه کلکی توی کارشون باشه چی؟ اگه ...

اصلاً کدوم آدمی رو دیدی که این کار رو بکنه؟ پس حتماً کلکی تو کارشون که به ما هشدار دادن.

امین: ارسلان چی کار کنیم؟

ارسلان: نمی‌دونم.

یه بشکنی زدم و گفتم:

- ما سه تا مخفیانه وارد اقامت گاهشون می‌شیم. از کارشون سر درمیاریم، اگه دیدیم که کلکی تو کارشون نبود لباس‌هامون رو عوض می‌کنیم و خودمون رو تحویل میدیم تا ببینیم چی میشه.

همین موقع بود که حدیث با بغض گفت:

- اگه کلکی توی کارشون بود چی؟

ارسلان: اون وقت خودم خوبت می‌کنم.

حدیث: آخه چطوری؟



ارسلان: تو چی کار داری، حدیث من رو ببین ما سه تا هیچ وقت ولت نمی‌کنیم فهمیدی؟! حدیث: آره.

ارسلان: خوبه دیگه هم فکر چیزهای الکی رو نکن که با من طرفی. خندید و گفت:

- باشه، چه قدر خوبه که شما هستید.

امیر: مخصوصاً من که هستم، کلاً پشتت گرم.

امین تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- آره مخصوصاً تو.

امیر: وا مگه من چمه؟

امین: هیچیت نیست، مشکل از من هست.

ارسلان: بس کنید، وقت کل کل کردن نداریم.

حدیث: ارسلان الان چی کار کنیم؟!

ارسلان: به اون جا می‌ریم.

حدیث: کجا؟

ارسلان: قرارگاه اون‌ها که وسط جنگل هست.

حدیث: آهان، چطوری بریم؟

ارسلان: باید سوار هواپیما بشیم.



حدیث: آخه کو هواپیما مون؟

امین: اینها هواپیما تون.

حدیث: شوخیتون گرفته یا من رو دارید اسکل می‌کنید؟ آخه کی با هواپیمای اسباب‌بازی جایی میره؟

امین: حیاطتون کجاست؟

حدیث: حیاط نداریم که!

امین: پس چی کار کنیم؟

امیر: آیه کاری میشه کرد.

امین: چی کار؟

امیر: این که توی کوچه پشتیشون این هواپیما رو چیز کنیم.

حدیث: چیز... .

امیر: خیلی خوب اسمش رو یادم نیست.

حدیث: باشه.

ارسلان: امیر ما رو به اون کوچه پشتیتون ببر.

امیر: خیلی خوب، دنبالم بیاید.

همگی دنبالش رفتیم. ما رو برد همون جایی که می‌گفت و هیچ کس نبود.

امین هواپیما رو با شتاب انداخت زمین که به یه هواپیما واقعی تبدیل شد؛ ولی فقط توش دونفر جا می‌شد که بعد امین با خنده گفت:



امین: خب، مثل این که دونفر بیشتر جا نداره.

امیر: حالا چی کار کنیم؟

ارسلان: هیچ کار. من و حدیث می ریم.

حدیث: باشه، فقط صبر کنید من وسایلم رو جمع کنم و بعد آماده بشم.

ارسلان: الان تو مگه می خوای بری مهمونی که می خوای آماده بشی؟

حدیث: چه ربطی داره؟ بالاخره که باید یه شالی چیزی بپوشم و خوشگل بشم.

ارسلان: همین طوری خوشگل هستی، فقط تو رو خدا بیا بریم.

حدیث: نوچ!

که بعد به سمتش رفتم و روبه روش و ایستادم و به چشم های سگ دارش نگاه کردم و گفتم:

- میری پنج دقیقه ای آماده میشی و میای.

حدیث: قبوله.

(حدیث)

سریع بالا رفتم و در کمد رو باز کردم تا خودم رو برای ارسلان خوشگل تر کنم، تا به چشمش پیام، چون برای اولین بار دارم باهاش تنها یه جا و به جنگ میرم. هورا! بیا وسط قر بده. خوب اولین کار باید یه آهنگ شاد بذاریم. به طرف گوشیم رفتم و داخل برنامه آهنگ ها رفتم. آهنگ چه قدر دلبر شدی، از تی ام بکس رو گذاشتم و بعد به دست شویی رفتم. همون طور که کارهام رو می کردم، آهنگ هم می خوندم.

- چقدر دلبر شدی، این جوری که موهات رو میدی بالا.

چقدر بهتر شدی، همونی که می خواستم شدی حالا.



می‌خواست بدجوری تو هم... .

همون‌طور که داشتم می‌خوندم، صدای کلفت ارسلان اومد که داشت با ادامه آهنگ هم‌خونی می‌کرد.

صدام رو بلند کردم و گفتم:

- یا جد سادات! تو کی اومدی؟

- وقت نیست، آماده شو بریم دیگه.

- خیلی خوب، بیکار که نیستم.

- بیکار نیستی، وایسادی!

- هه.

- پنج دقیقه دیگه پایین باش.

همین‌طور که داشت می‌رفت، اداش رو درآوردم و گفتم:

- پنج دقیقه دیگه پایین باش! انگار رئیس‌مه، هر چی گفت باید گوش بدم.

تا این رو گفتم سریع برگشت که قلبم وایستاد و مثل یه دختر خوب گفتم:

- باشه، پنج دقیقه دیگه پایین هستم.

رفت. سریع از پشتش رفتم و در رو قفل کردم که دیگه مثل دفعه قبل یک‌دفعه داخل اتاقم نیاد، آخه بچه‌ام شعور نداره!

باید ادب یادش داد، خاک توی سرش! عه، نه خاک توی سردشمن، بچه‌ام گناه داره. خب این حرف‌ها رو ولش، چی بپوشم؟



برای اولین بار مونده بودم که چی بپوشم! ولش کن بابا، یه هودی می پوشم با یه شلوار لی. من خودم خوشگل هستم. بله.

بعد این که لباس هام رو پوشیدم، رفتم جلوی آینه نشستم و ادامه ی خط چشمی که ارسلان برام کشیده بود رو کشیدم تا حداقل کسی مسخره ام نکنه و بعد سریع وسایل ضروری که اگه کسی بهم حمله کنه رو گذاشتم.

اسپری که بزنی تو چشم طرف، می سوزه و چندتا چیزه دیگه که خیلی کارایی دارن.

خودم رو جلوی آینه درست کردم که دیدم که خیلی چیزها کم دارم.

به سختی کلاه لبه دار سفیدم رو پیدا کردم و بجای این که شال سر کنم، اون رو گذاشتم. بعد کوله پشتی جنگی منگولی ام رو برداشتم و ساعت رو دست کردم. یه لباس ضروری هم تو کیفم گذاشتم که اگه برای این که اگه خودمون رو تحویل دادیم، لباس نو داشته باشم. عینکم رو زدم و به طرف در اتاق رفتم در رو باز کردم که با ارسلان روبه رو شدم که همین جوری بهم زل زده بود.

بعد چند دقیقه ای گفتم:

- اهم.

که اون هم با چیز که نمی دونم به این حالت چی میگن، گفت:

- چیزه، بیا بریم.

- باشه.

کیف و کوله ام رو برداشتم پشت سرش رفتم. دوباره پیش هواپیما رفتیم. هواپیمای بزرگی بود؛ ولی توش دونفر بیشتر جا نمی شد.

همین طور که به هواپیما زل زده بودم، یه سوالی ذهنم رو مشغول کرد.

کی قرار بود هواپیما رو به پرواز در بیاره؟





رو به ارسلان گفتم:

- ارسلان کی قراره هواپیما رو به پرواز در بیاره؟

- من.

- تو مگه بلدی؟

- بله که بلدم، من رو دستم کم گرفتی‌ها!

من فدای تو نشم که حیفم؛ ولی خیلی خوب هست.

همکار هست. کیه که عاشقش نشه؟

با صدای ارسلان به خودم اومدم که گفت:

- هی خوشگله، سوار شو.

تا این حرف رو زد، انگار تو دلم کارخونه آبنبات درست شد.

آخه من از قند بدم میاد، برای همین آبنبات درست شد. خیلی ناز و با عشوه گفتم:

- باشه.

به طرف هواپیما رفتم که دیدم نمی‌تونم سوار بشم.

به طرف ارسلان برگشتم که دیدم امیر و امین نیستن و ارسلان همین‌طور به من زل زده، ریزریز می‌خنده.

با عصبانیت بهش گفتم:

- ها! چیه؟ خب نمی‌تونم سوار بشم، چی کار کنم؟

- می‌خوای کمکت کنم؟



- نخیر، خودم بلدم.

بعد دوباره زور زدم که بالا برم و سوار بشم که نشد.

دو و سه بار زور زدم و ارسالن فقط می‌خندید و من رو نگاه می‌کرد.

با حرص به طرفش برگشتم و گفتم:

- خیلی خوب، بیا کمک کن.

اومد طرفم و بدون این‌که به من خبر بده، از جا بلندم کرد و توی هواپیما گذاشت.

بی تفاوت بهش، به روبه‌رو نگاه کردم و هیچی نگفتم که اون هم هیچی نگفت، با دکمه‌های هواپیما ور رفت.

دستم رو توی جیبم کردم که دیدم گوشیم نیست و یه جیغی کشیدم، گفتم:

- گوشیم نیست! چی کار کنم؟

- من رو نگاه کن.

- نگاه کردن تو چه فایده داره؟ من می‌خوام پیاده بشم برم گوشیم رو بیارم.

- بلدی بری پایین؟

- آره.

- خوبه، خب برو.

- باشه.

از جام بلند شدم که کله‌ام به سقف خورد و یه آخی گفتم که ع×و×ض×ی بی‌شعور بهم خندید و گفت:

- با این‌که قدت کوچولوئه؛ ولی دیگه... .



- ایش!

خودم رو خم کردم و در هواپیما رو باز کردم که خواستم پام رو پایین بذارم که دیدم چه ارتفاعی داره و من هم از ارتفاع می ترسم.

- چیه؟ چرا نمیری پایین؟

- چون که از ارتفاع می ترسم.

- تو از ارتفاع می ترسی اون وقت می خوای با من اون بالا بالاها بیای.

- خب چی کار کنم؟ مجبورم.

- اوف.

- تو الان چرا اوف می کنی؟ من باید اوف کنم که گوشیم جا مونده.

- وایسا، خودم میرم میارم.

- نه نمی خواد، من رو از این جا بیار پایین خودم میارمش.

- میرم میارمش، تو الان از این جا چطوری می خوای بری پایین؟

- نمی دونم، ولی خودم گوشیم رو میارم.

- وای! تو چرا این قدر لجبازی؟

- لجباز نیستم، فقط خودم می خوام گوشیم رو بیارم.

- خیلی خوب، یه دقیقه وایسا ببینم باید چی کار کنم.

دیگه هیچی نگفتم که خودش از هواپیما پایین رفت و جلوی در من ایستاد، گفت:

- بپر.



با تعجب زیاد گفتم:

- هان؟

- میگم بپر، می‌گیرمت.

- اوف! کار دیگه نمیشه بکنی؟ مثلاً نردبون بیاری.

- تو الان این‌جا نردبون می‌بینی؟

- نه.

- خیلی خوب، پس اصلاً نترس و من رو بگیر.

- باشه.

خدایا من رو گاو کن، خدایا من چه غلطی کردم؟

داشتم می‌اومدم پایین که صدای امین و امیر اومد که داشتند می‌پرسیدن چرا پایین اومدین.

ارسلان من رو روی زمین گذاشت رو به امیر و امین شد و گفت:

ارسلان: حدیث خانوم گوشیش رو می‌خواست، هر چی بهش گفتم خودم برات میارم گفت نه خودم میارم، از این‌ور هم....

تا خواست حرفش رو بزنه گفتم:

- من هم که لجبازم....

می‌خواستم امیر بفهمه و هی مسخره‌ام بکنه، والا بچه‌ام انگار دو سالشه.

امین: ما گوشیش رو براش آوردیم.

با کلی ذوق پیشش رفتم و گفتم:



- ممنون.

امین: خواهش.

ازشون خداحافظی کردیم و اون‌ها رفتن. رو به ارسلان با جدیت تمام گفتم:

- نگاه از بی‌حواسی شما چه اتفاقی افتاد.

- خیلی ببخشیدها، شما لجبازی کردی و گفتمی نه می‌خوام خودم گوشیم رو بیارم، مثل این‌که یادت رفت. خوبه هنوز شونزده سالته آلزایمر گرفتی، حالا هم که چیزی نشده.

- یعنی چی؟ چیزی نشده، بنده رو...

- بنده رو چی؟ از قصد که نکردم، تازه... .

- تازه چی؟

- هیچ!

خیلی با چیز گفتم:

- لطفاً من رو دوباره سرجام بذار.

- خیلی خوب.

و بعد بلندم کرد و توی هواپیما گذاشت، خودش هم رفت نشست و هواپیما رو به پرواز درآورد که داشتم از ترس سخته می‌کردم و حالت تهوع گرفته بودم. چشم‌هام رو بستم و فقط جیغ زدم که ارسلان با آرامش گفت:

- میشه جیغ نرنی؟

با جیغ و داد گفتم:



- نه! خیلی وحشتناکه، می ترسم.

همین طوری جیغ می زدم که یک دفعه گرمای عجیبی احساس کردم و باعث آرامشم شد. فقط چشم هام رو بستم و گفتم:

- این بالا چه قدر هوا گرمه!

- خوبه که گرمه.

- میشه من بخوابم و تو هم تا وقتی که به جنگل نرسیدیم بیدارم نکنی؟!

- آره عزیزم، راحت بخواب.

عرا! چه قدر ارسلان مهربون شد. گفتم الان بخاطر اون لحظه باهام چیزه. ولش کن، من که می خوابم.

(ارسلان)

حواسم هم به جلو بود، هم به حدیث. نمی تونستم حتی یه دقیقه هم چشم ازش بردارم، دلم می خواست برای خودم بود، نه برای کس دیگه ای.

من باید به دستش می آوردم، حتی اون اگه یکی دیگه رو دوست داشت.

دِ آخه حتی توی خوابم باز یاد جمله اش افتادم که گفت هوا چه قدر گرمه. اصلاً حواسش به این نبود که گرفته بودمش تا نترسه. همیشه توی فیلم ها دیده بودم که اگه دست کسی رو، مخصوصاً دخترها رو بگیری دیگه نمی ترسن، دقیقاً مثل حدیث.

یه نگاه بهش انداختم که دیدم موهاش جلوی چشم هاش هست. خوب نگاهش کردم که احساس کردم هواپیما داره می لرزه، برای همین سریع حواسم رو به جلو و دکمه ها دادم که دیدم هیچی نیست. هوف! خداروشکر.

بعد از چند دقیقه حدیث بلند شد و گفت:



- کجاییم؟ هنوز نرسیدیم؟

- نه.

- میگم ارسلان به نظرت آجیم خلافتاره؟

- نمی‌دونم.

- می‌دونی من خوشحالم که یه آجی دارم، آخه خیلی تنهام!

- تو تنها نیستی، ما پیشت هستیم.

- خب شما هم می‌رید دیگه. میگم ارسلان تو اگه بری من رو فراموش می‌کنی؟

- تو چی؟ من رو فراموش می‌کنی؟!

- این چه حرفیه؟ معلومه که نه!

- واقعاً؟

- آره.

- ولی من فراموشت می‌کنم!

- خیلی بدی، دیگه دوست ندارم!

- مگه از قبل دوستم داشتی؟

- خب راستش... .

- بگو ببینم اون یه نفر من بودم؟

- کی گفته؟



- خودت گفתי دوست دارم.
- من منظورم اون دوست داشتن نبود که اون یکی بود.
- وا مگه ما چندتا دوست داشتن داریم؟!
- دوتا، یکی که عاشقیه، یکی دیگه هم خواهر و برادری هست.
- مطمئنی تو از خواهر و برادری من رو دوست داری؟ آخه ما که خواهر برادر نیستیم!
- چه ربطی داره؟
- ربط داره.
- نداره!
- راست میگی نداره. من زیاد پا پیچ شدم.
- بله، من همیشه راست میگویم.
- خب بیا من شماره‌ام رو میدم که هر وقت دلت هوام رو کرد، بهم پیام بدی.
- ایش!
- و بعد گوشیش رو از توی جیبش درآورد و بهم داد، گفت:
- خودت رو توی مخاطبینم ذخیره کن.
- باشه.
- و بعد خواستم بگیرم بنویسم که دیدم هر چی می‌نویسم نمیشه.
- وای خدای من! این یعنی... رو به حدیث گفتم:





- حدیث یه چی میگم هول نکن.

- باشه، راحت باش.

- ببین من هم مثل تو حس هام رو دارم از دست میدم.

تا این رو گفتم یه جیغی کشید و گفت:

- وای! واسه چی؟

- بخاطر این که وقت توی این دنیا موندنمون داره تموم میشه و اگه امنیت جانی تو برقرار نشه، به احتمال زیاد می میریم.

با بغض و اشک هایی که توی چشم هاش حلقه زده بود، گفت:

- من نمی خوام بمیری، نکن با من، من تازه پیدات کردم!

- من هم نمی خوام تو رو از دست بدم؛ ولی باید سعی مون رو بکنیم.

- از دست من چی بر میاد؟ بگو انجام میدم.

- باشه، فقط قول بده خودت رو ناراحت نکن. باشه؟

- باشه.

و بعد به روبه رو خیره شد و با انگشتش اشک هاش رو پاک کرد و من هم به روبه رو خیره شدم و گفتم:

- گوشیت رو بده.

- باشه.

و بعد گوشیش رو گرفت و با تمام سختی براش توی دفترچه یادداشتش نوشتم:



- نمی‌خواستم بهت بگم، چون می‌دونم تو شخص دیگه‌ای رو دوست داری، نه من رو؛ ولی خب چون دیگه می‌دونم رفتنیم، میگم که من با تمام وجودم تو رو دوست دارم و نمی‌خوام مال شخص دیگه‌ای باشی.

کاش می‌شد عاشق من باشی، نه شخص دیگه. من می‌دونم لایق تو نیستم؛ ولی خوب من هم می‌خوامت، لطفاً من رو هیچ‌وقت فراموش نکن! عاشق پیشه‌ی تو، ارسلان.

و بعد رو به حدیث شدم و گوشیش رو دادم که توی جیبش گذاشت و به بیرون خیره شد، گفت:

- ارسلان نمی‌خوای فرود بیای؟ پایین جنگل هست‌ها! البته فکر کنم، چون خیلی تاریکه ...

- باش.

به پایین یه نگاه کردم که دیدم راست می‌گفت، درخت‌ها معلوم بودن.

بهش گفتم هلیکوپتر رو خوب نگو داره که گفت:

- عه! این هلیکوپتر؟ فکر کردم هواپیما هست!

- نه هلیکوپتر؛ ولی از یه نوع دیگه.

- باشه.

و بعد هلیکوپتر رو به سختی پایین نشوندم و ازش خارج شدیم که یه بشکن زدم که غیب شد و با حدیث راه افتادیم.

حدیث طرف یه درخت رفت و بهش تکیه داد و با خود گفتم پیام کار رو یک‌سره کنم و بهش بگم که دوستش دارم، برای همین نزدیکش شدم که بدبخت از تعجب داشت می‌مرد؛ ولی من کارم رو ادامه دادم و گوشه‌ی شالش رو پشت گوشش دادم و توی گوشش گفتم:

- خیلی دوست دارم! دیگه نتونستم دووم بیارم.



تا این رو گفتم، با اشک‌هایی که از چشم‌هایش روی گونه‌اش می‌ومد، گفت:

- خیلی عوضی هستی! من فکر می‌کردم تو کس دیگه‌ای رو دوست داری. خب من هم دوست دارم!

تا این حرف رو زد، از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم.

- ارسلان خیلی دوست دارم!

- من بیشتر قشنگم.

و بعد از من جدا شد و گفت:

- من گشمنه.

خندیدم و گفتم:

- یعنی چی؟ وسط اعتراف احساسات می‌گی گشمنه؟

- خب چی کار کنم؟ من شکمم خیلی برام مهمه.

- حتی از من؟!؟

- جیغ! نه هر دوتون دریه حد هستین.

- حدیث خیلی عوضی هستی!

- چرا؟

- من رو با شکمت یکی می‌دونی؟

- ای بابا! شوخی کردم. خب بیا بریم یه جا پیدا کنیم و شب بمونیم، بعد فردا میریم به قلمرو اون‌ها

حمله می‌کنیم.

- هورا!



راه افتادیم و یه جا پیدا کردیم و من هم چوب جمع کردم و روی هم دیگه گذاشتم و حدیث بهم  
فندک داد که ازش پرسیدم:

- فندک واسه چی داری؟ هان!

- ای بابا! من برای محافظت از خودم همه چیز دارم.

- اون وقت فندک چطوری می‌تونه ازت محافظت کنه؟

- همون طور که تو نمی‌تونی.

- یعنی فندک می‌تونه از تو محافظت کنه، ولی من نه؟

- نه. فندک خیلی خوب می‌تونه از من محافظت کنه؛ ولی تو نه.

- اون وقت چرا؟

- فندک کارایی داره، تو چه کارایی داری؟

- من می‌تونم گرم‌ت کنم.

تا این رو گفتم خندید و گفت:

- مگه تو آتیشی؟

- آره. می‌خوای نشونت بدم؟

- آره.

و بعد رفتم کنارش روی چوب نشستم، گفتم:

- حالا گرم شدی؟

و بعد نگاهم کرد و گفت:



- اهوم. بالاخره به درد یه چیز خوردی.

- خوبه، خوشحالم.

- من هم.

بعد دیگه هیچی نگفتیم و خوابمون برد.

\*\*\*

با صدای دعوی دونفر بیدار شدم که دیدم حدیث داره با یه دختره دعوا می‌کنه. رو بهش با خماری گفتم:

- حدیث این کیه؟

- هی! ببین این دختره داره به من زور می‌گه.

رو به اون دختره که خیلی شبیه حدیث بود، گفتم:

- برای چی داری به حدیث زور می‌گی؟ هان!

- تو چی می‌گی؟

حدیث: هوی! با ارسال درست حرف بزن.

دختر: اگه درست حرف نزنم؟

حدیث: اون وقت من می‌دونم با تو چی کار کنم!

دختره: ببین دختر جون، من الان حال و حوصله‌ی هیچ‌کس رو ندارم، پس لطفاً بساطتون رو جمع کنید که کلی کار دارم.

حدیث: ببین داره چی می‌گه! ببین ما از دیشب این‌جا بودیم، پس این‌جا مال ما هست.



ارسلان: ببینید خانوم‌ها، آروم باشید.

بعد رو به دختره گفتم:

- شما کی هستین؟

- به تو چه؟

- درست حرف بزنید، کامل خودتون رو معرفی کنید!

- اوف... .

می‌خواست حرف بزنه که یاد عکسی که امین نشونم داد، افتادم که فهمیدم، وای! این آبجی حدیث هست. رو بهش گفتم:

- تو هانا نیستی؟

- خب، آره.

- الان یه چیزی میگم تعجب نکنید، شما با همدیگه آبجی هستید.

تا این رو گفتم، رو به همدیگه گفتن:

- چی؟ این آبجی من؟

با خنده گفتم:

- آره آبجی همدیگه هستین.

و بعد همدیگر رو بغل کردن و گریه کردن.

خدا شفاشون بده، اول با هم دعوا می‌کنن، بعد همدیگر رو بغل می‌کنن.



بعد چند دقیقه از هم جدا شدن و با هم دیگه آتیش درست کردیم و کنار هم نشستیم که حدیث شروع به پرسیدن سوال هاش از هانا کرد.

حدیث: هانا چند سالته؟ واسه چی با خلافکارایی؟ از من بدت میاد یا خوشت میاد؟ این همه سال پیش کی بزرگ شدی؟

هانا: خب من چهارده سالمه، من با خلافکارا نیستم بلکه اومدم قایمکی ازشون اطلاعات جمع کنم. سوم این که معلومه که دوست دارم، آجی به این خوشگلی دارم. سوال آخرت این که از بچگی توی جنگل زندگی کردم.

حدیث: اهوم. خب تو جادوت چیه؟

هانا: من می تونم با حیوانات حرف بزنم و با دست هام اشیاءها رو جابه جا کنم.

حدیث: جیغ! چه قدر خوبه که تو هستی.

هانا: جیغ! تو خیلی خوبه که هستی. بیا بغلم آجی جونم.

و بعد همدیگر رو مثل خل و چل ها دوباره بغل کردن که گفتم:

- اگه بغل کردنتون تموم شده، پاشید بریم به اون ها حمله کنیم تا من نمردم.

حدیث: راست میگه وقت نداریم، من نمی خوام ارسلان رو از دست بدم.

ارسلان: من هم نمی خوام که تو رو از دست بدم.

هانا: حالم به هم خورد. راستی پسر تو کی هستی؟! واسه چی آجی جونم نمی خواد تو رو از دست بده؟ هان!

و بعد یه چوب گرفت و به زیر گلوم زد که گفتم:

- هیچی به خدا! من و حدیث همدیگر رو دوست داریم. همین! من هم محافظ هستم.



و بعد رو به حدیث گفت:

- عرا! تو از این نکبت خوشت اومده؟

حدیث: آره. خب مگه چه ایرادی داره؟

هانا: هیچیش نیست، فقط جلوی من از این چس بازی‌ها درنیارید.

حدیث: باشه.

هانا: دنبال من بیاید، می‌دونم مخفی‌گاهشون کجاست.

حدیث: راستی هانا تو می‌دونی اون‌ها واقعاً می‌خوان به من دارو بدن یا می‌خوان که جادو هام رو برای خودشون کنن؟

هانا: خوب این تابلو هست دیگه، جادوت رو می‌خوان.

حدیث: آهان. الناز ما چی کار کنیم؟

هانا: هیچی، سه‌تایی بهشون حمله می‌کنیم.

حدیث: باشه.

و بعد از پشتش راه افتادیم و به یه قصر رسیدیم که هانا نقشه‌ی قلمرو رو نشون داد و گفت:

- ببینید شماها از اون طرف حمله می‌کنید، من از اون‌ور. این دوتا چوب‌ها رو هم بگیرید، هر کی اومد جلوتون بزنی‌دشون.

- باشه.

و بعد با حدیث راه افتادیم و رو به حدیث گفتم:

- برو حواسشون رو پرت کن، من از پشت می‌زنمشون.





حدیث: من می ترسم!

- ترس نداره، یه نفس عمیق بکش و برو.

- باشه.

واقعاً این بشر دلک بود. خلاصه با نقشه ای که هانا کشیده بود، اون ها رو شکست دادیم و به خونه برگشتیم.

(حدیث)

با هانا خدا حافظی کردیم و گفت من توی جنگل بمونم بهتره؛ ولی تو می تونی به من سر بزنی.  
با صدای امین و امیر به خودم اومدم.

امین: حدیث کجایی؟ وقت رفتن، نمی خوای خدا حافظی کنی؟

با بغض به طرفشون رفتم و با هم دوستانه خدا حافظی کردیم. به ارسلان که رسید، رو بهش با بغض گفتم:

- یادت نره به من پیام بدی!

- هیچ وقت فراموش نمی کنم.

- من هم.

صدای امین اومد که می گفت:

- ارسلان وقت رفتن.

و بعد پیش ارسلان رفتم و گفتم:

- خیلی دوست دارم!



و بعد رفتن و من موندم با یه عالم خاطرات.

(یک سال بعد)

(حدیث)

به جای اون طرفی که قراره بیاد، باید ارسلان به خواستگاریم می اومد، نه اون طرف. دلم برای ارسلان تنگ شده بود، کاشکی دوباره می تونستم ببینمش.

چایی ها رو ریختم و از آشپزخونه خارج شدم. با دیدن کسی که روی صندلی نشسته بود، کرک و پرم ریخت.

اون، اون ارسلان بود؟! خودم رو کنترل کردم و یه لبخندی از هیجان زدم و چایی رو به طرف باباش بردم که یه لبخندی به من زد و بعد برای مامانش بردم که گفت:

- به به، عروس خانوم!

و بعد به ارسلانم رسید که یه لبخندی زد و آرام گفت:

- منتظر این لحظه بودم.

و بعد یه نیشخندی زدم و به بقیه تعارف کردم و رفتم روی یه صندلی نشستم که با همدیگه حرف زدن و در مورد مهریه این جور چیزها، من یه ذره اش رو هم نفهمیدم؛ ولی خیلی خیلی خوشحال بودم. اصلاً هیچ چیز جلو دارم نبود.

مامان ارسلان: میگم بهتر نیست بچه ها برن با هم دیگه حرف بززن؟

مامان: آره، برن سنگ هاشون رو با هم باز بکنن.

و بعد از جامون بلند شدیم و رفتیم. داخل اتاقم که شدیم، ارسلان خندید و گفت:

- به به! چه اتاق تمیزی!



- ایش! خب، خواستگار بگو چی داری؟
- خودم کافیم دیگه.
- خیلی پرو هستی.
- خب، من هم ماشین دارم و هم خونه.
- واوا! مگه میشه؟
- بله، وقتی یه پدر و مادر پولدار داشته باشی میشه.
- باشه.
- خب، تو چی بلدی؟
- همه چی.
- چی مثلاً؟
- گریم کردن، نقاشی کشیدن و مدل مو دادن.
- همین‌ها؟ غذا چی؟
- نه بلد نیستم، البته یه ذره نیمرو بدم.
- مرسی. پس باید هر روز نیمرو بخوریم؟
- همین هم از سرت زیاده.
- ایش! خب، عروس خانوم بله رو میدی.
- بله.



- پس بریم بیرون به اون‌ها هم خبر بدیم.

و بعد بیرون رفتیم، به اون‌ها هم خبر دادیم و قرار شد هفته‌ی دیگه عقد کنیم و دو سال نامزد باشیم تا من بزرگ‌تر بشم.

\*\*\*

- عروس خانوم بنده وکیلیم شما را... .

- بله.

- لی، لی، لی.





معرفی نامه



## رمانیک - انتشارات مجازی و نویسندگی آنلاین

رمانیک محفلی برخط و ادبی است که در جهت پیشرفت نویسندگان و جامعه‌ی ادب دوستان تلاش می‌کند.

رمانیک در سال ۱۳۹۹ با هدف پرورش قلم و بهبود سطح نویسندگی علاقه‌مندان تأسیس شد و تاکنون توانسته با ارائه بهترین و متنوع‌ترین امکانات و خدمات پابرجا بماند و همچنان به فعالیت ادبی خود ادامه دهد.



### آموزشگاه حرفه‌ای

به کمک آموزگاران حرفه‌ای رمانیک یاد بگیرید.



### تنوع امکانات

تمامی امکانات مورد نیاز نویسندگان را فراهم کردیم!



### تایپ آنلاین

در رمانیک هم‌زمان با تایپ اثر، مخاطب و شهرت پیدا کنید!



با توجه به نیاز آشنایی نویسندگان با روند نویسندگی آنلاین، خصوصاً کسانی که اولین تجربه‌ی نویسندگی آنلاین آن‌ها با انجمن رمانیک می‌باشد، نقشه‌ی راه مختصری را تدارک دیدیم که در آن ابتدای مسیر تاپ اثر نویسنده در انجمن تا انتهای مسیر که به انتشار اثر در سایت انتشارات مجازی رمانیک ختم می‌شود را با توضیحات کافی نشان داده‌ایم!

این نقشه راه شما را با شیوه‌ی نویسندگی آنلاین آشنا می‌کند و سؤالات زیر را پاسخ می‌دهد:

- ✦ چگونه به صورت آنلاین اثرم را بنویسم؟
- ✦ چگونه نویسنده خوبی بشوم؟
- ✦ چگونه می‌توانم اثرم (کتاب، رمان، داستان، دلنوشته و...) را در اینترنت منتشر کنم؟
- ✦ نویسندگی آنلاین چگونه است؟
- ✦ آیا اثرم به صورت آنلاین بازخورد خوبی می‌تواند داشته باشد؟
- ✦ مزایای نویسندگی و رمان نویسی آنلاین در سایت‌ها و انجمن‌های رمان به چه صورت است؟
- ✦ و ....



اطلاع‌نگاشت زیر شامل توضیح مختصری از شیوه انتشار اثر نویسندگان محترم در رمانیک می‌باشد.



شما مهم هستید، همین‌طور اندیشه و قلمتان! بدین منظور رمانیک کاملاً نویسنده محور است!



ماجرایی برای روایت داری؟  
تو دلته و به زبون نمیاد؟  
پس تو به نویسنده‌ای!



### رمانیک: سکوی برخت نویسنده‌گی

- ✈️ رصد و ویراستاری
- ✈️ تایپ آنلاین
- ✈️ تهیه جلد اختصاصی اثر
- ✈️ مطالعه آنلاین
- ✈️ ساخت نسخه PDF حرفه‌ای اثر
- ✈️ جذب مخاطب آنلاین
- ✈️ انتشار اثر در فضای وب
- ✈️ ناظر همراه جهت بهبود کیفیت اثر
- ✈️ نسخه اندروید رمانیک
- ✈️ نقد و بررسی دقیق اثر
- 
- ✈️ ممنوعه‌یاب خودکار

جهت انتشار اثر در رمانیک باید فایل کامل شده اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی بفرستید.

البته همچنان می‌توانید اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی به صورت آنلاین تایپ کنید!

QR Code انتشارات مجازی رمانیک



QR Code انجمن نویسنده‌گی رمانیک







رومانیک در عصر فناوری و ارتباطات نوین علاوه بر پلتفرم آنلاین نویسندگی مخصوص، سعی کرده در شبکه‌های اجتماعی نیز فعالیت خود را به گوش دوست‌داران کتاب برساند.  
ما را در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید تا از جدیدترین اخبار باخبر شوید.

روی شناسه کاربری مورد نظر کلیک کنید تا به همان پیام‌رسان هدایت شوید!



@ROMANIK\_IR

کانال تلگرام

@ROMANIK\_GROUP

گروه تلگرام



@ROMANIKI

کانال روبیکا

کلیک کنید @

گروه روبیکا



@ROMANIK\_IR

کانال سروش

@ROMANIK\_GROUP

گروه سروش



@ROMANIK\_IR

کانال ای‌تا

کلیک کنید @

گروه ای‌تا



@ROMANIK\_IR

حساب اینستاگرام





# تقویم ۱۴۰۳

## باحتساب

میلادی ۲۰۲۴ - ۲۰۲۵  
قمری ۱۴۴۵ - ۱۴۴۶

### خرداد ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
	۱	۲	۳	۴	۵	۶
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳
۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
۲۸	۲۹	۳۰	۳۱			

تعطیلات خرداد ۱۴۰۳

۱۴ رحلت امام خمینی ۱۵ قیام خونین ۱۵ خرداد ۲۸ عید سعید قربان (۱۰ ذی الحجه)

### اردیبهشت ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات اردیبهشت ۱۴۰۳

۱۵ شهادت امام جعفر صادق (ع) (۲۵ شوال)

### فروردین ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
				۱	۲	۳
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱

تعطیلات فروردین ۱۴۰۳

۱ عید نوروز - سال ۱۴۰۳ هجری شمسی ۲ عید نوروز ۳ عید نوروز ۴ عید نوروز ۱۲ روز جمهوری اسلامی ایران ۱۳ شهادت حضرت علی (ع) (۲۱ رمضان) ۲۲ عید سعید فطر (۱ شوال) ۲۳ تعطیل به مناسبت عید سعید فطر (۲ شوال)

### شهریور ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۱					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات شهریور ۱۴۰۳

۴ اربعین حسینی (۲ صفر) ۱۲ رحلت حضرت رسول اکرم (ص) شهادت امام حسن مجتبی (ع) (۲۸ صفر) ۱۴ شهادت امام رضا (ع) (۳ صفر) ۲۲ شهادت امام حسن عسکری (ع) (۸ ربیع الاول) ۳۱ ولادت حضرت رسول اکرم (ص) ولادت امام جعفر صادق (ع) (۱۷ ربیع الاول)

### مرداد ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
		۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹
۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶
۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱		

تعطیلات مرداد ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

### تیر ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۰	۳۱					۱
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

تعطیلات تیر ۱۴۰۳

۵ عید سعید غدیر خم (۱۰ ق) (۱۸ ذی الحجه) ۲۵ تاسوعای حسینی (۹ محرم) ۲۶ عاشورای حسینی (۱۰ محرم)

### آذر ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات آذر ۱۴۰۳

۱۵ شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) (۳ جمادی الثانی)

### آبان ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰		

تعطیلات آبان ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

### مهر ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات مهر ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

### اسفند ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات اسفند ۱۴۰۳

۲۹ روز ملی شدن صنعت نفت ایران ۳۰ براساس لایحه قانونی تعیین تعطیلات رسمی کشور مصوب سال ۱۳۸۹، از ۲۹ اسفند تا ۴ فروردین تعطیل رسمی است، لذا روز ۳۰ اسفند تعطیل است.

### بهمن ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات بهمن ۱۴۰۳

۹ میلاد حضرت رسول اکرم (ص) (۲۷ رجب) ۲۲ پیروزی انقلاب اسلامی ایران ۲۶ ولادت حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه (۱۵ شعبان)

### دی ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات دی ۱۴۰۳

۲۵ ولادت امام علی (ع) (۱۳ رجب) روز پدر (۱۳ رجب)